سه نمایشنامه

شمالیها

اسب ارابه

میرزا میرزا

سه نمایشنامه

شمالیها، اسب‌ارابه، میرزا میرزا

پی‌دی‌اف، ۲۱۳ صفحه

محمد کوچی

فهرست

شمالیها

آدمهای نمایش:

انسیه شمالی (میانسال)
عباس شمالی (میانسال)
شمسه، دخترشان
عباس شمالی (جوان)
انسیه شمالی (جوان)
جعفر
ضیا، پسرعموی عباس
یدی، پسر جعفر
دیگران: سربازها، رقاصها، کشته‌ها

وسط صحن دایره‌ای هست گردان. سه تیغه دیوار سطح دایره را به سه بخش تقسیم می‌کنند: اتاق نشیمن شمالیها، قبرستان، و حیاط خلوت غذاخوری.

نمایش یک پرده است و پنج قسمت دارد. دایره حول مرکزش می‌چرخد و داستان از یک قسمت می‌رود قسمت دیگر. فضای جلو خالی است برای

رفتنها و آمدنها، و همینطور برای قایق عباس (قسمت سوم). یک انتهای صحنه، بگو سمت چپ، دری هست به ظاهر هرز، و انتهای دیگر دو تا چارپایه. نور موضعی می‌تابد و اینها، در و چارپایه‌ها، به چشم می‌آیند، و باز می‌افتند تو تاریکی.

اتاق نشیمن شمالیها توش میز هست، صندلی، راحتی، چراغ پایه‌دار، و کمد ظرف. چند تا قاب عکس به دیوارهاست. در، همان در هرز، می‌خورد به باغچه، و در نهایت به خیابان. سمت دیگر راهرو است به جاهای دیگر خانه، مثلا صندوقخانه و آشپزخانه. پنجره اتاق باز می‌شود به باغچه. شمالیها حومه شهر می‌نشینند، جایی غرب اروپا.

قبرستان برهوت است، رو دیوارهاش نقش محو چند درختچه خشک و انبوه گور. جلو، تل شاخه‌های پوک، و بلندی قبر نو، روش پارچه سیاه. یک طرف راه است، و طرف دیگر جر آب و پشتش زمین پدری ضیا، که می‌افتد بیرون صحنه. بین قبرستان و دو بخش دیگر هیچ بریدگی نیست.

حیاط خلوت توش چند تا صندلی فلزی است و دیگ و قابلمه و کپسول بلند گاز و خرت و پرتهای پخت و پز. رو دیوار حیاط، رج لامپهای رنگی. حیاط در می‌خورد، همان در هرز، به سالن غذاخوری. پنجره‌ای که هست کور است.

**

فضای دایره تنگ و ترش است. هر بخش جای بخش دیگر را ضیق می‌کند، مثل جزء جزء خاطرات آدم که وقت و بی وقت دسته جمع هجوم می‌آورند و پهلوی هم آرنج می‌کوبند. از این صحنه به آن صحنه شدنها هم تا حد ممکن بی‌وقفه است، ضرب روایت را نمی‌شکند، تداعیگر ضیق وقت است و همان هجوم.

یک

اتاق نشیمن شمالیها. ظهر بهاری. انسیه ایستاده کنار پنجره. عباس، دستش دو تا استکان چای، می‌آید تو. عباس و انسیه میانسالند.

حرفهای عباس، حرفهایی که برای زنده نگه داشتن امیدش به خانه و دکان خرج هوا می‌کند، مثل هذیان فرّارند، انگار خفیف تب داشته باشد.

انسیه چه شکوفه‌ای کرده گلابی با این حالش.

عباس بیا انسی. (استکانها را می‌گذارد رو میز)

انسیه می‌گذاشتی تو سینی می‌آوردی، می‌سوزی.

عباس نچ، نمی‌سوزم. (می‌نشیند) بیا.

انسیه شکوفه‌ها همه سفید سفید. ببین سم نمی‌توانی بزنی؟ از بس که مرض دارد خیال می‌کنی زنگ زده درخت.

عباس چرا نمی‌توانم؟

انسیه اجازه می‌دهند؟

عباس فایده ندارد. برکت ندارد خاک اینجا.

انسیه نمی‌رسی اصلا بهش. این چند سال که خیلی بار داد.

عباس کجا؟

انسیه خودمان خوردیم.

شمسه (از بیرون) مامان! تلفن!

عباس (به انسیه که می‌رود) اگر سوری است بگو بیایند منتظریم. (به شمسه که می‌آید تو، کیف دوربین دستش) شمسه، بابا، یک پارچه نمدار بیاور یک دستی به این عکسها بکشم.

شمسه مامان گردگیری کرد صبح.

عباس باشد، یک دستی می‌کشم.. چای نمی‌خوری؟

شمسه نچ. (با گیره کیف ور می‌رود)

عباس می‌گفتم برات. هیچی. می‌بینم هشت ده تا دل دارم. درست؟ دستم آشغال است. بر نخورده اصلا. دیر وقت هم شده بود. فکر کردم هیچی، باختیم رفت. عدل سوری همان برگ اول را دل می‌اندازد. آس دل. صائب هم نامرد می‌برد، دو لوی گشنیز. دلش قرص است دیگر تازه اول بازی. هیچی آقا. می‌دانم بو ببرند همه دلها دست من است قلع و قمع می‌کنند. می‌گویم چکار کنم. شاهم را می‌اندازم وسط. آن طرف نغمه دارد می‌ترکد از خنده، نغمه. دو لوشان شاه و آس ما را یکجا درو کرده دیگر. ولی این طرف صائب می‌داند شاه انداختم یعنی ریز ندارم. خیال می‌کند دلها یا دست سوری است یا دست نغمه پس. هیچی دیگر، لازم می‌کند. لازم می‌کند و دست بعد را هم نغمه لازم می‌کند و همه لخت می‌شوند. حکم ندارد دیگر هیچکس. بعد نغمه خشت بازی می‌کند. ده خشت. همین یک اشتباه بسشان است. سوری با سرباز سر می‌کند و صائب خال بالا ندارد. من هم آس می‌زنم و ورقها را جمع می‌کنم. همین یکی آس را هم بیشتر نداشتم. سوری باز نق می‌زند رو سرباز من نشستی چرا. می‌گویم صبر کن حالا.. هیچی، شروع می‌کنم یکی یکی دلها را بازی کردن. از همان بالا، بی‌بی و می‌آیم پایین. سوری را داری، داشت پر در می‌آورد. هیچی دیگر با خاک یکسان شدند. حکم نداشت دیگر هیچکس.. صائب را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. می‌گفت تو که نداشتی، شاه انداختی. گفتم بلف همین است دیگر، زدیم و گرفت.. ولی دست آخر را شیرین

بردیم. (استکان را سر می‌دهد) بیا سرد شد.

شمسه نمی‌خورم. (می‌نشیند و کیف را می‌گذارد رو میز)

عباس گیره‌اش خراب شده باز؟ بگذار باشد درست کنم برایت.

شمسه سر چی بازی می‌کردید؟

عباس نه، همینجوری.

شمسه سر پول بازی نمی‌کنید دیگر؟

عباس نه. دوستانه.. تلفن، سوری بود؟

شمسه نچ، گفت ضیا.

عباس ضیا؟ ضیا گوساله را هم انداختند جلو پس. آن خانه را تا درسته نبلعند ـ

شمسه آن هم تو خانه شما زندگی می‌کند؟

عباس نه. احسان. زن و بچه‌اش.

شمسه برای چی ضیا زنگ زده پس؟

عباس برادرند دیگر. می‌خواهد وساطت برادر زاده‌هاش را بکند.

شمسه می‌توانند واقعا؟

عباس غلط می‌کنند. دزدند خجالت نمی‌کشند.

شمسه نه، از لحاظ قانونی می‌گویم.

عباس نه ما که نیستیم قانون لازم ندارند. می‌گویند خانه خودمان است. اینجا به دنیا آمدیم، بزرگ شدیم حق آب و گل داریم حالا هم می‌خواهیم بفروشیم. پدرمان که مرد و ما می‌خواهیم خانه را پول کنیم. مفتخورها. انگار ما تو کوچه به دنیا آمدیم.. باید بروم درست و حسابی ببینم چه

خبر است. کار پاسپورتم درست بشود می‌روم. می‌روم خانه را می‌فروشم و خلاص.

شمسه می‌خواهی بفروشی؟

عباس شماها که نمی‌خواهید بروید آنجا زندگی کنید. ما هم که از ریخت و قیافه‌شان متنفریم.

شمسه نوری می‌گوید خطرناک است.

عباس کی؟

شمسه که بروید ایران.

عباس قتل و غارت که نکرده‌ایم.. پول. فقط پول. همه پولکی شده‌اند. پول می‌دهیم پاسمان را می‌دهند.

شمسه جدی ارزشش را دارد؟

عباس ندارد؟ بدهم توله‌های احسان سگخور کنند بهتر است؟

شمسه از همینجا نمی‌شود بفروشی؟

عباس نمی‌شود. باید باشی سر این‌جور کارها بایستی.. امسال مراسم عمه را هم سر خاکش می‌گیریم.

شمسه آزی چی؟ نگهش نمی‌دارید امسال؟

عباس شهریور می‌افتد تو تعطیلی نوری؟ (شمسه سر تکان می‌دهد) باشد، یک سال هم بدهند مادرزنش نگه دارد. با خودشان ببرند بچه را اصلا. چی می‌شود؟

شمسه سوزان می‌گوید «برای خودم و نوری وقت مجردی،» آزی را که نمی‌برند.

عباس نوری هم افسارش را داده دست این زنه. آزیتا اگر بچه علیجان

شمالی است که با خودم می‌آید.. می‌برم خاک پدریش را ببیند.

شمسه   بچه پنج ساله این چیزها حالیش نمی‌شود.

عباس   می‌شود. شاید نفهمد آن موقع ولی یادش می‌ماند. شماها هم بیایید. تو. نوری. زنش را هم بیاورد.

شمسه   سوزان به پاریس می‌گوید پیف پیف، می‌آید ده تو؟

عباس   قبول ندارد نیاید. ما می‌رویم. ها؟ خانوادگی.

شمسه   (می‌خندد) خانوادگی! باشد.

عباس   (به قندان آن طرف میز اشاره می‌کند، شمسه قندان را می‌گذارد نزدیک دست عباس) نوری چیزی نگفت؟ نگفت دستشان را گرفت یا هنوز منتظرند؟

شمسه   چی گرفت؟

عباس   برادرهاش سهم سوزان را ندادند؟ خیلی شد پول خانه پدرش مثل اینکه. نشد؟ آن دفعه اینجا بود می‌گفت.

شمسه   نمی‌دانم.. ولی هر چقدر هم بشود سوزان از پیش چاله‌اش را کنده. استودیوش را تمام آینه زده. آن هفته هم داد کله بودا خرید گذاشت جلو در. هنوز کار دارند. مشغولند. بامبو می‌دانی چیه؟ می‌خواهد راهرو را بامبو بچیند.

عباس   هیچی پول هم در می‌آورد یا همه‌اش خرج می‌تراشد برای نوری؟

شمسه   خودش که می‌گوید از نوری بیشتر در می‌آورم.. سر این چیزها پول می‌دهند مردم. راست می‌گوید.

عباس   راست بگوید خوب است. به نوری گفتم.. گفتم پولشان را جمع کنند سرمایه گذاری بکنند، حالا که هنوز جوانند. آزیتا که بزرگ شد بدرد بچه می‌خورد.

شمسه کجا سرمایه بگذارد؟

عباس هر جا. زیاد است الان. ساختمان می‌سازند. خیلی فرصتها هست، آن هم برای نوری و سوزان که هر دو کار می‌کنند. قدیم اینجوری نبود. یک نفر کار می‌کرد. الان درآمد خانواده‌ها دو برابر شده.

شمسه درآمد خانواده ما که دو برابر نشد.

عباس چرا؟ من هم مشغولم دیگر. یک ذره سرمایه اولیه داشته باشد آدم شروع کند، کاری ندارد.

شمسه می‌خواهی چکار کنی؟

عباس نه. کلا می‌گویم.

شمسه تو از کی افتادی تو این خطها؟

عباس چرا؟ دکان پدرم را کی زنده کرد؟ یک تنه؟ اگر اینجا بود تا حالا زنجیره‌ای کرده بودیم. خیلی موفق بود. آن زمان. حسابداری دوبل داشتم ـ

شمسه آن ایران بود. ایران چهل سال پیش به قول خودت.

عباس چرا؟ فرقی نمی‌کند. اقتصاد یک چیز جهانی است. فکر می‌کردی محدود به یک جای خاص است؟ نه، مکان زمان ندارد. ابزار تولید و توزیع مهم است. می‌توانی باهاش مثلا کار یک چوپان را تحلیل کنی، یا دخل و خرج یک آسیابان را. همان تحلیل بهت می‌گوید چرا ایران ماشین نمی‌تواند بزند. می‌دانی؟ مثلا می‌فهمی آن پژویی که خطش را از فرانسه خریده‌اند آن را یک میلیمتر هم نمی‌توانند تغییر بدهند. چرا؟ چون دستگاه پرس ندارند.

شمسه حالا می‌خواهی پرس ببری ایران؟ خودشان نمی‌توانند بخرند؟ چرا تو ببری؟

عباس نه، همینجوری الکی نیست. به ایران کار ندارم، ابزار تولید و توزیع ـ (حرف یادش رفته) حالا دیشب صائب اینجا بود ـ

شمسه گفتی.

عباس آره. با صائب صحبت می‌کردیم می‌گفت به آدمهایی که تجربه دارند خیلی نیاز هست. من را می‌گفت. نیست که. کسی که از نزدیک بازار را بشناسد. آدمها را بشناسد. تجربه داشته باشد. ولی سرمایه اولیه هم شرط است.

شمسه که تو نداری.

عباس آره. برای همین می‌گویم خانه را می‌فروشم.

شمسه سوری زمین ایرانش را از همینجا نفروخت مگر؟ تو نمی‌توانی؟ دیگر این همه راه نروی.

عباس سوری که از اینجا فروخت، فروخت به برادرش. من به کی بفروشم؟ برادر دارم؟ بعد هم فقط خانه که نیست. می‌خواهم ختم بگیرم.. سنگ هم باید بخریم بدهیم اسمشان را روش بنویسند.

شمسه می‌گذارند مراسم بگیری؟

عباس الان دیگر فرق کرده.

شمسه نکرده. نوری برای همین می‌گوید خطرناک است.

عباس نوری از هول سوزان این حرفها را می‌زند. می‌ترسد قرتی بازیشان به هم بخورد. (به انسیه که برگشته، سینی بزرگ گوشت دستش) کهنه دم دست نیست این قابها را تمیز کنم؟

انسیه گردگیری کرده‌ام.

شمسه (به انسیه) گفتم بهش تمیزند.. چقدر گوشت خریدید باز؟

انسیه   بابات است دیگر. هنوز روش نمی‌شود کم بخرد. رفته یک گوسفند درسته گرفته آورده خانه. شماها هم که نیستید، هیچکس نیست بخورد.

شمسه   نوری که چند سال است گوشت نمی‌خورد.

انسیه   عباس آقا شمالی خریدن خوب بلد است پاک کردن صفر. (از اینجا تا آخر صحنه، انسیه کم و بیش خودکار گوشت ریز می‌کند)

عباس   چرا؟ ماهی کی پاک می‌کند همیشه؟ دیشب کی ماهی پاک کرد؟

انسیه   دیشب بابات باز گرم افتاده بود جلوی صائب و سوری هی از علیجان و عمه‌ات و خاک و خون و این چیزها می‌گفت. (به عباس) همینها فردا برایت پرونده درست می‌کنند.

عباس   گذشت دیگر پرونده درست کردن.

انسیه   باشد، همان سفارتخانه پر از فضول است. مگر کی را می‌آورند می‌گذارند سفیر.. خبرچین هم اگر نباشند همه چیز را سر و ته می‌فهمند. اینها چی می‌فهمند آخر؟ (به شمسه) بابات یک ساعت حرف زد که آمدند آن دختر را به چه وضعی بردند.. بعد آخرش نغمه می‌گوید آن روزها چقدر بیکار بودند مردم.. بازی کردند سال به سی، عید به شنبه افتاد بابات دو زار برد دهنش گرم افتاد. (شمسه عباس را نگاه می‌کند) جلوی اینها هیچی نباید گفت.

شمسه   چکار می‌کند الان نغمه؟

انسیه   (به عباس) فرش فروشی را ندادند به نغمه؟

عباس   نه بابا. آن قدر بی عرضه است پیاز دستش پوست نمی‌شود.

انسیه   چرا. پاش بیافتد ده تا مثل تو را درسته قورت می‌دهد. لنگه مادرش است. صائب آسمان جل را ببین چجوری رام کردند دو نفری. نرم نرم حرف می‌زنند و کارشان را پیش می‌برند. حیف تو نیست حرف دلت را

برای آنها بزنی؟

عباس (می‌توپد) چه حرفی؟ چی گفتم مگر. حرف دلت، حرف دلت. آدم دهانش را تو خانه خودش هم نمی‌تواند باز کند؟ (سکوت. به شمسه) چایی هست هنوز؟

شمسه نمی‌دانم. می‌خوری؟ (به استکان انسیه دست می‌زند)

انسیه (به عباس) ضیا بود. ضیا شمالی.

عباس کوس برادرش را می‌زد؟

انسیه نه. گفت می‌خواهم بدانید من هیچکاره‌ام.

عباس باریکلا. حالا دنبال چه حقه‌ای هستند معلوم نیست.

انسیه حقه نقش بچه‌های احسان است.

عباس همدستند. همه همدستند. بچه‌های احسان انداختندش جلو. نه. اینها الکی پول تلفن خارج نمی‌دهند.

انسیه گفت دولول علیجان را هم دارم هنوز. عباس هروقت خواست ـ

عباس غلط می‌کند. ما یک چای قاشق از پدر و مادرمان نداریم آنها ـ (حرف را ول می‌کند) باید می‌پرسیدی دیگر چی دزدیدی.

شمسه (به انسیه) آزی را بابا می‌گوید می‌خواهید ببرید ایران؟

انسیه چه چیزها.

عباس صائب گذرنامه‌اش را فرستادند براش. گذرنامه نو.

انسیه حرف اینها را بشنو و باور نکن.

عباس دارد دیگر. نشانم داد.

انسیه نشانت داد؟ (عباس جواب نمی‌دهد) نوری راست می‌گوید بچه.

بگذار سال دیگر می‌رویم.

عباس   چه فرقی می‌کند این سال تا آن سال؟

انسیه   آزیتا بزرگ می‌شود. همیشه که پرستاری نمی‌خواهد.

شمسه   حالا هم پرستار نمی‌خواهد قر و غمزه مامانش نباشد.

انسیه   (چای را لب می‌زند) پرستار نمی‌خواهد ولی نمی‌توانند بگذارند پیش هر کس.

شمسه   رفتید دولول را بیاورید برای من پس.

عباس   علیجان اگر بود تیراندازی یادت می‌داد. قلدر بود ها. همه ازش حساب می‌بردند. می‌رفت کوه شکار، وسط برف. آن سالها تا کمر برف می‌نشست. برای مامانت قوچ زده بود آورده بود. (به انسیه) یادت نیست؟

مامانت یادش هست. رفته بود کوه یک قوچ زده بود به چه عظمت. قدر یک کره اسب می‌شد. صد کیلو. صد کیلو حیوان را درسته انداخته بود کولش آورده بود خانه. همین احسان و آن خواهرش، بزرگتره چی بود اسمش؟ ایستاده بودند تماشا می‌کردند. پدر خودشان به گربه می‌ترسید بگوید پیشته! هیچی دیگر. علیجان ریسمان انداخت شاخ درخت، آورد پایین گره زد تو جناغ حیوان و تمیز آویزان کرد. کارد دست گرفت و من و خواهرم مجمع مجمع گوشت می‌بردیم تقسیم می‌کردیم، بین همسایه‌ها. خیرش به همه می‌رسید. بی‌شرفها دولا راست می‌شدند و بعدا همان آدمها ـ این گوشتها را قبول نداشت علیجان. گوشت فقط گوشت شکار. قوت حیوان کوهی را هیچی ندارد.

انسیه   گوشت گوسفند را نمی‌توانست بجود پیرمرد. گوشت قوچ کجا می‌توانست بخورد؟ قوچ را دو روز هم بپزیش باز کال است. خدا بیامرز دو تا دندان داشت تو دهنش، آن هم پوسیده. به چای که فوت می‌کرد می‌شد عین اژدها. صداش می‌زدند اژدلیجان.

شمسه ما اژدها زاده‌ایم پس. نگفته بودی.

عباس کی صداش می‌کرد اژدها؟ کسی جیک جرأت نداشت بزند.

شمسه اژدها هم همین است دیگر.

عباس حساب می‌بردند ازش. می‌گفتند علیجان دولول.. شمسه را که گرفتند جمعه به جمعه می‌رفت وسط حیاط مسجد. دولول به دست می‌رفت مسجد. می‌دانی؟ بنگ! تیر در می‌کرد. هوایی می‌زد ولی همه در می‌رفتند. می‌دانستند عین خودشان نامرد نیست بزند، ولی باز فرار می‌کردند. زودتر از همه کی می‌پرید قایم می‌شد زیر منبر؟

انسیه (به انکار) کجا تو حیاط مسجد ـ

عباس (قابها را از دیوار برداشته، می‌چیند رو میز. به شمسه) یک چکه مایع هم بریز روی پارچه.

شمسه کشت ما را. (می‌رود)

انسیه سوری و صائب امروز می‌آیند؟

عباس صائب را گفتم شمسه هست بیاورد درست بفهمیم چی چی نوشته تو سند مدرکها.

انسیه اینقدر حرف خون و شکار و تیر و تفنگ نزن جلو بچه. کله‌اش را برای چی پر می‌کنی؟ برای کی؟ جلو تو زبان دارد، پیش خودش اذیت می‌شود.

عباس چی گفتم مگر من؟ (سکوت) آنجا اداری خوب می‌گیرد. سر دو نبش. دکتر، مهندس، وکیل، همه دفتر می‌خواهند. ارزشش می‌رود بالا.

انسیه پول از کجا می‌خواهی بیاوری؟

عباس جور می‌کنم. خانه را بفروشم دستم می‌آید. آنجا خوب است، بگیرد فردا پشتوانه بچه‌ها می‌شود.. نوری آدمیزاد نیست وگر نه پول تو پر و

بالشان هست.

انسیه بلیتمان را می‌خرد دیگر، بس نیست؟

عباس این فرق می‌کند. سرمایه‌گذاری است.

انسیه تو از کی سرمایه دار شدی که سرمایه بگذاری؟

عباس صائب هم دارد با قرض و قول پول می‌گذارد.

انسیه تو که صائب نیستی. صائب اعتبار ندارد کارش. یک وقت دیدی فراری شد، ککش هم نمی‌گزد.. پشت دارند آنها. چهار دهنه مغازه دارند می‌فروشند، تو می‌خواهی چکار کنی؟

عباس من هم خانه پدرم را دارم. دکان پدرم را دارم.

انسیه تا صور اسرافیل دادگاه و دادگاه‌کشی دارد آن خانه. دکان علیجان هم که می‌گفتی تعریض می‌خورد.. ضیا گفت اگر بخواهید خانه را می‌خرم هر وقت آمدید مال شما. گفتم عباس زنگ می‌زند بهت. صحبت کن باهاش، کلک قضیه را بکن. با این هزینه‌ها می‌خواهی بروی دعوا آخرش هم معلوم نیست هیچی گیرت بیاید.

عباس چرا؟ خانه پدر سوزان را چقدر فروخته باشند خوب است؟

انسیه پدر سوزان سرهنگ بود. زمان شاه سرهنگ بود. پدر بزرگش هم خان و خوانین بود. خانه که سوزان می‌گوید کاخ است. دو هزار متر حیاط دارد فقط. محله اعیان نشین تهران. جلو ماها می‌گوید خانه، کاخ است. خانه علیجان کجا آن کجا.. بعد هم قیمت ندارد پول ایران.

شمسه (می‌آید تو) بیا. (دستمال را داده به عباس که شروع می‌کند به مالیدن قابها. جمله آخر انسیه را شنیده، پی می‌گیرد) چنده الان؟

عباس فقط در و پنجره‌های خانه را هم اگر بکنم بیاورم اینجا کلی پولش می‌شود. عتیقه‌اند همه. همه خراطی شده، تمیز. آنجور در و پنجره نیست

دیگر. (به شمسه) علیجان کاخ نشین نبود ولی آنجور در و پنجره تو کاخ شاه هم نیست.

شمسه (به عباس) تو از کی اینقدر کدبانو شدی که آن لاها را نگاه می‌کنی؟

انسیه خانه نشسته وسواس شده.

عباس ببین. (نشان می‌دهد) درز قاب و شیشه. اینجاها چربی می‌نشیند می‌چسبد.

انسیه آن هواکش آشپزخانه را نصب نمی‌کنی که. از کی است خریدی گذاشتی خاک بخورد؟

شمسه می‌روی خانه سالمندان هنوز؟

انسیه همان هفته‌ای دو روز. بیشتر نمی‌توانم. حوصله پیر پاتالهاشان را ندارم دیگر. خودمان هیچکس نداریم آن وقت باید به پدر مادر پوسیده مردم برسیم.

شمسه دایی اصغر زنگ نزد دیگر؟

انسیه خبر می‌گیرد تک و توک. به تو زنگ نزد؟ آن بار شماره‌ات را می‌خواست می‌گفت می‌خواهم صداش را بشنوم.

عباس شماره که دارند انگشتشان می‌شکند تلفن بزنند.

شمسه در تماسند با نوری. دایی عزت بهش زنگ می‌زند همیشه.

انسیه کجا؟ عید به عید زنگ می‌زنند. همین. سوزان نوه نتاج مادر زن‌دایی عزت است زنگ می‌زنند وگر نه نوری هم مثل تو.

شمسه فامیلهای خوبی دارند آنها. فامیلهای ما هیچی، همه دزد.

انسیه چرا؟ مثل بابا و عمه‌ات کی بود؟

شمسه یعنی من اگر بمیرم نوری همینجور پیگیر می‌شود؟ (عباس و انسیه، شاکی: یعنی چه؟ بی ادب. زبانت را گاز بگیر) اشتها ندارم.. به دایی اصغر اینها نمی‌شود بفروشید خانه را؟

عباس آن موقع که موقع بود سلام ما را علیک نمی‌گرفت. ما را می‌دیدند سرشان را کج می‌کردند می‌رفتند آن طرف خیابان مبادا یکی بگوید با شمالی فامیلند. حالا یادش افتاده زنگ می‌زند عید سعید باستانی را تبریک می‌گوید. مرده بودند تا حالا؟

انسیه عزت شاید، ولی اصغر که بچه بود.

عباس این یکی از آن یکی بدتر.

شمسه لازم نیست ببخشی بهش، بفروش.

عباس اعتماد به هیچکس نیست. خودم می‌روم درست می‌کنم. خانه را به قیمت می‌فروشم منت هیچکس را هم نمی‌خواهد بخرم.

انسیه ضیا از ته دل کار می‌کند. صحبت منت نیست.

شمسه ضیا مگر همانی نیست که کمک کرد عمه را گذاشتید پیش علیجان؟

عباس (نشنیده می‌گیرد. به شمسه) فرش فروشی نزدیک ایستگاه هست؟ دو نبش؟

شمسه خوب؟

عباس صائب دارد بالای ساختمان را می‌کوبد اداری بزند.

شمسه فرش فروشی که همیشه بسته است.

عباس مال صائب است دیگر. فرصت کردی قدم زنان برو ببین. جای خیلی خوبی-

شمسه می‌دانم. همان که دادند به نغمه.

انسیه به این صائب و سوری هیچ اعتباری نیست.

عباس دست آنها که پول نمی‌دهم. شرکت است. همه چیزش حساب کتاب دارد.

شمسه پول چی؟

انسیه (به عباس) باشد. شرکتی که صائب توش باشد معلوم نیست چجور جایی است. خودت الان نمی‌گفتی به هیچکس اعتماد نیست؟

عباس چرا، حواسش جمع است صائب.

انسیه حواسش برای جیب خودش جمع است. اگر سودی توش بود مطمئن باش به تو نمی‌گفت. همین دو زار حقوقت را چند وقت است نداده؟

عباس (به شمسه) صائب می‌گفت نوری برای روسها کار می‌کند؟

شمسه نوری برای کسی کار نمی‌کند، تو دفتر مشاور است. با همه کار می‌کنند.

عباس صائب می‌گفت روسند.

شمسه آن این چیزها را از کجا می‌داند؟

عباس کامپیوتر بلد است مثل اینکه، فوری پیدا می‌کند. می‌گفت روسی است.

شمسه باز داس و چکش دیدید؟ دفتر کشتیرانی است. چی می‌شود این؟ داس و پارو؟

عباس نه. ربطی ندارد. آن سمبل یک چیز دیگر است. «خرمگس» را پیدا نکردی؟ آن فیلمی که برایت می‌گفتم.

انسیه صائب این چیزها را کجا می‌فهمد آخر. پیش تو بلشویک خلشویک

از دهنش نمی‌افتد. با شاه‌دوست که بنشیند اعلی حضرت اعلی حضرت می‌کند که بیا ببین، دهنش یک من آب می‌افتد. آخوند ملا هم ببیند فوری بلد است مفاتیح سر بگیرد. تو که باید اینها را شناخته باشی بعد این همه سال. دنبال پول است.

عباس (می‌توپد) پول می‌خواهم چکار؟ خانه فرو برود سرشان. من برای خواهر خودم بر می‌گردم. برای علیجان. سی سال است ندیدمش. به خاکش دست نزده‌ام. سی سال است راه افتادیم آوارگی کشیدیم هنوز یک خاک نداریم برویم دست به خاک.

انسیه زبانت را گاز بگیر. (سکوت)

شمسه هیچکس نمی‌داند عمه و علیجان تو یک قبرند؟

عباس قبر ندارند. سنگ مگر می‌گذاشتند بگذاری. خاک است.. همان را هم اجازه نمی‌دادند. می‌گفتند قبرستان مسلمانها نمی‌شود، شماها (به خشم) گبرید.

شمسه (می‌ایستد و قدم می‌زند) نه. اینکه یکجا هستند؟

عباس نه. هیچکس نمی‌داند.

شمسه ضیا که می‌داند نه؟

عباس نمی‌دانم.

شمسه یعنی جاشان را می‌داند؟

عباس کنار پدرم است دیگر. علیجان را که همه می‌شناسد. (به انسیه) محمدتقی می‌گفت مردم هنوز خیرات می‌پزند می‌آورند می‌گذراند سر خاک علیجان. هنوز که هنوز است.

انسیه محمدتقی خبر قبرستان آنجا را کجا دارد؟

شمسه ضیا پس چرا فرار نکرد؟

عباس کاری نکرده بود. برای چی فرار کند؟

شمسه رفیق شما نبود مگر؟

انسیه (به عباس) کاری نکرده بود که هیچکس کاری نکرده بود. تو مگر چکار کرده بودی؟ خواهرت مگر ـ

عباس کاره‌ای نبود ضیا.. آدم نبودند آنها. بی‌سواد. دلسوزی هم اگر می‌کردند از سر همسایگی بود. همسطر ما که نبودند، رفیق ما که نبودند.

انسیه چرا دیگر. دوست ضیا بود آنی که ما را رساند تا آمل. خودمان که وسیله نداشتیم.

شمسه می‌خواهد چکار کند حالا ضیا؟

انسیه هیچکار. بابات باید باهاش صحبت کند.

عباس فعلا که صاحبخانه شده‌اند. (به شمسه) تو منطقه تک بود خانه ما. علیجان داده بود همه چوبهاش را تراش داده بودند. باید ببینی. اینجاها می‌روی موزه تا نرده رو ایوان را نقش زده‌اند؟ همانجوری است. پشت پنجره‌ایها را از روسیه آورده بودند. چه چوبی! چهارصد سال دوام می‌کند آن چوب. باد بزند باران بزند. چقدر ظریفکاری.

انسیه درختها را چرا نمی‌گویی.

عباس آخ. گفتی. گفتی. درخت داشت حیاط ما، گردو، انار، به، من می‌گویم به، تو می‌شنوی به.. گردو داشتیم بغل نمی‌آمد. (نشان می‌دهد) این هوا. سالی چقدر گردو می‌فروختیم فقط. سیب و گلابی نمی‌خوردیم سال به سال، مزه نمی‌داد، خودمان به داشتیم چه بهی.. انار، شیرین، درشت، آبدار.. برای همین است انار نمی‌خورم اینجا اصلا. انار نیستند اینها. مزه انار این نیست.. چه ذلتی کشیدیم برای همان چهار تا درخت.. داشت از دست می‌رفت.

انسیه (به شمسه) پات خوابید باز؟

شمسه (نشنیده می‌گیرد. به عباس) چرا از دست می‌رفت؟

عباس خرج داشت دیگر. نگهداری می‌خواهد.. مفتی رفتند نشستند و ـ اول می‌گفتند موقتی تا سقف خانه طالب را درست کنند، رفته بودند نشسته بودند ها، بعد یک سال تازه زنگ زدند اجازه هست؟ هیچی. موقتیشان شد یک سال و یک سال شد دو سال و الان چند سال است اجاره نداده‌اند؟ می‌دانی جمع بزنی چقدر می‌شود؟ به دهنشان مزه کرده بی‌شرفها.. به ضیا کم رسیده حتما، زنگ زده بگوید من هم هستم.

انسیه بچه‌های احسان می‌خواهند خانه را بفروشند نه ضیا.

شمسه چطور این همه فرق هست بین این دو تا، ضیا و برادرش؟ من و نوری هم همینقدر فرق می‌کنیم با هم؟

عباس هیچ فرق نمی‌کنند.

انسیه بابات یادش رفته. ضیا ندار بود با ما. یادش رفته بابات.

ذره ذره تاریک می‌شود.

دو

دایره می‌چرخد به قبرستان. عباس و انسیه می‌آیند جلو، انسیه شمسه را می‌فرستد رو چارپایه بنشیند. شمسه هست ولی نگاه نمی‌کند. انسیه درگیر داستان است، عباس هم. به اینها می‌گوییم انسیه م و عباس م.

شب تابستانی. رپ رپه کر کننده موتوری که چراغش می‌تابد و صحنه روشن می‌شود. سرباز می‌آید تو، پشتش عباس و انسیه در سالهای جوانی، و بعد سرباز دیگر، اسلحه به دوش و بیل به دست. پاچه همه تا زانو خیس است: از جر آب گذشته‌اند. سربازها چیزی می‌گویند که در رپ رپه غرق می‌شود. می‌پرند ترک موتور و می‌روند. عباس و انسیه می‌مانند، مبهوت.

عباس م　(به عباس اشاره می‌کند) من اینجوری بودم؟ خوشتیپ بودم من. جوانیم هیچکس مثل ـ

انسیه م　(می‌رود جلو انسیه را نگاه می‌کند) عزیزم.. چه جوان بودم. درست همین بودم. (می‌رود عباس را بغل می‌کند) عباس! بمیرم.

(به عباس م) گناهی خواهرت. آن طرف، جر آب بود. بوش. صداش.. گوش کن.. بیا کنار عباس.

عباس م　چرا؟ اینجوری نبودم ـ

انسیه م　بیا کنار. (آستینش را می‌کشد) ما وظیفه نداریم اینجا باشیم.

عباس م و انسیه م می‌روند کنار، انسیه م می‌نشیند رو چارپایه، پیش شمسه.

سکوت. صدای جیرجیرکها شنیده می‌شود، دور و خاک‌آلود.
عباس و انسیه، و ضیا هم، گاهی برای پر کردن خلاء نبودنهاست
که حرف می‌زنند، برای سبکتر کردن وزن سکوت.

عباس مرد به آن قبراقی دیدی چجوری افتاد شکست.. رشید. قبراق. (سکوت) برویم. آفتاب روز بیافتد خشک می‌شود خاک، معلوم می‌کند.

انسیه (می‌نشیند کنار قبر نو) احسان نمی‌آید مگر؟

عباس نمی‌خواهد. خودم می‌آورمش.. پاشو تا صبح نشده بر گردم.

انسیه می‌خواهی بیل به دست راه بیافتی تو کوچه خیابان؟

عباس چکار کنم می‌گویی؟ با دست درش بیاورم؟

انسیه کله شقی نکن. صبر کن احسان بیاید. از جر بالا کشیدن سخت است تنهایی.

عباس آب شده بود خواهرم. پوست و استخوان. رو یک دست بلندش کردم. پر کاه.. پاشو! (نور می‌افتد تو صورت عباس) خاموش کن کور کردی.

جعفر (می‌آید تو، چراغ دستی را خاموش می‌کند) عباس شمالی تویی؟ شنیدم پچ‌پچه می‌آید. گفتم آمده‌اند معصومزاده را بزنند دوباره. کتاب دعاها را می‌برند لامروتها. محمدتقی می‌گوید قیمتیند. (به انسیه) خوب هستی انسی خانم؟

عباس پچ‌پچه را خوب شنیدی، دار دار موتور را نشنیدی؟ با موتور می‌آیند جنازه می‌آوردند نمی‌شنوی، آدم می‌کشند نمی‌شنوی، غصه کتاب‌دزد فلکزده را می‌خوری؟

جعفر ای برادر، ما هم فلکزده‌ایم.

عباس چجور فلکزده بودی که پیغام بلد بودی بیاوری ببری؟ چجور

فلکزده بودی که ـ

انسیه عباس!

جعفر ای برادر. (به انسیه) شماها نشسته‌اید هنوز؟

عباس (به جعفر نگاه نمی‌کند) تو همان برو بگیر بخواب بهتر است.

جعفر (چندک می‌زند، دست می‌گذارد رو خاک) خدا رحمت کند. بی‌رحم شده‌اند مردم، کم پیدا می‌شود مثل علیجان. برای محمدتقی ما هم یک چیزی می‌آورد، سال به سال عید یک چیزی می‌آورد.. تا سال دیگر عید باز خدا بزرگ است.

انسیه دوست داشت درس می‌خواند بچه.

جعفر خاکش را دوست داشته باشد. رحم الله من یقرأ فاتحت مع صلوات. (زیر لب فاتحه می‌خواند. انسیه و عباس ساکتند) محمدتقی هم فکر و ذکرش درس است.. تهیه گرفته‌اید برای سوم و هفتم؟

انسیه نمی‌گذارند.

جعفر برای علیجان؟ (جواب نمی‌دهند) نمی‌خواهد. یک مجمع خرما بیاورید بگذارید تو معصومزاده خدا قبول می‌کند. آنقدر مستحق هست که، بپزید بدهید همانها بخورند. خدا ارحم الراحمین است. غریق رحمتش کنند. (صدا می‌آید. جعفر می‌ایستد، چراغ قوه را روشن می‌کند و نور می‌اندازد، جمعیت را جستجو می‌کند و بعد سمت جر آب را) هی دزد سگ!

انسیه ضیا است.

جعفر (به ضیا که رسیده و پاچه شلوارش خیس است) ختم است تو هم آمدی؟ (اطراف را دید می‌زند) چه گرفتاری شدیم. یکی رد بشود خیال می‌کند مجلس گرفته‌اید.

ضیا یا الله، (خم می‌شود، سه انگشت رو خاک، و فورا می‌ایستد) علیجان شمالی.

عباس (چندک می‌زند) ای علیجان! تمام عمر یک عدسه نزد تا این آخر که_ مچاله کردند علیجان را.

جعفر مرگ و میت که می‌رسد بیمار و مریض نمی‌شناسد. خدا را شکر کنید در زندگی نعمت سلامت داشت. اجل که می‌آید در خانه آدم در نمی‌زند.

ضیا نه، در را می‌کند با در می‌آید تو. مجبوری حرف بزنی بی‌سواد؟

عباس (به جعفر) چی می‌گویی تو خدا را شکر کنید؟

جعفر (به ضیا) بیصدا باش. پا شوید بروید. یا خدا. صبح شد. تابستان شبش کوتاه است. پا شوید بروید ما هم یک چشم بخوابیم امشب. یک ساعت دیگر آفتاب می‌زند. می‌آیند می‌بینند همین بهانه می‌شود. یا_ (پیش خودش غرغر می‌کند)

عباس داغ آن دختر زمینش زد، نه_ (حرف را ول می‌کند) نفسش به شمسه وصل بود. به بچه‌هاش.. نمی‌خواست یک روز دو تا جنازه بلند کنم دیدی با پای خودش تا اینجا آمد.

ضیا (به عباس و انسیه) شما دو تایید فقط؟ کسی نیامده بود؟

انسیه احدی نیامد. می‌ترسند همه.

ضیا (شاخه خشکها را پا می‌زند) اینها چیه؟

جعفر بچه‌ها جمع می‌کنند آتش می‌زنند رو سوراخ مار. (به امیدواری) مار زیاد هست اینجا.

ضیا امشب را می‌نشینید؟

عباس می‌ترسی برو خانه زیر لحاف.

ضیا   برای انسی می‌گویم.

عباس   خودش گرفت خوابید تو را فرستاد خبر ببری برایش؟

ضیا   چی می‌گویی؟

عباس   احسان، برادر بی‌شرفت.

ضیا   بیهوشی؟ خبر چی ببرم؟ نمی‌بینی کجاییم؟ خبر هست من ببرم برای هیچکس؟ (سکوت. به انسیه) دیدم کله کرده دارد می‌رود. می‌دانستم دارد می‌آید معصومزاده. دو افتادم. رسیدم بهش دیدم بین ما خالی است، قدر شانه یک آدم. الله به سر شاهد است دخترعمو را دیدم. یک آن دیدم بین ما نیست. همانجا فهمیدم چه بلایی سرمان ریخته. سر شدم همانجا افتادم. گفتم علیجان! خاک بر سرت، جنازه‌اش را آوردند دادند دستت تا ساکت شدی؟ نعش دخترت را آوردند گذاشتند تو حیاطت تا زبان بستی؟ علیجان علیجان نبود دیگر. کله کرده بود می‌آمد.. گفتم بهش، چند بار گفتم نکن علیجان؟ دیوانگی نکن. کار دختر عمو خرابتر می‌شود.

عباس   کار از این خرابتر دیگر؟ دیوانه شماهایید که نمی‌بینید، تو و برادرت.

ضیا   تو که عاقل بودی چرا هیچی نگفتی؟ چرا دستش را نگرفتی نگفتی علیجان، بنشین خانه صبر کن تا شمسه برگردد؟ چرا نگفتی؟ تو هم عین علیجان. ما را هم بیچاره کردید. وسط نماز، آدم عاقل! کی می‌آید تیر در کند؟

عباس   بگو. خجالت نکش. دوران دوران شماست دیگر. علیجان را همه می‌شناسند. هیچکس نمازش را به خاطر آن نشکست که، شکست؟

جعفر   نماز شوخی نیست. نماز ـ

ضیا   تو این اوضاع مملکت کی نگاه می‌کند نمازت شکست یا نشکست.

می‌گویند دولول می‌گرفته دستش، تیر شلیک می‌کرده، مشقی و غیر مشقی- من که هیچکاره‌ام، ولی حرف را باید درسته زد.

عباس تو هیچکاره همه کاره شدی. بدبختی ما همین است. بدبختی ما همین است. هر چی دلتان می‌خواهد می‌گویید. تو و آن احسان بی‌شرف. (به انسیه) رفتم دم خانه‌اش دروازه را باز هم نکرد. سرش را مثل موش از لای درآورد بیرون فانوس را تکان داد «نفت نیست.» انگار رفته‌ام پی نفت بی‌شرف. پسر عموی آدم که اینجوری پشتت را خالی کند وای به حال باقی مردم.

جعفر گرفتارند مردم. هر کس یک جور.

عباس (به ضیا) فوری کلون را هم از پشت انداخت. فکر کرد می‌خواهم بروم تو. همه‌شان قبله بیافتند دیگر پام را تو آن خانه نمی‌گذارم. احسان بی‌شرف. حالا تو را-

ضیا احسان سگ کی است؟ مگر خودت نگفتی بیا نعشش را بشوریم؟ گفتم چشم، عمو است وظیفه ماست. یعنی ما هم شریکیم. شریک هم هستیم. ولی انتظار نداشته باش بگویم خدا بیامرزدش. دختر عمو را دستی دستی به کشتن داد به خدا. پشت سرش نمی‌گویم. صد بار تو صورتش گفتم. همه شاهدند. انسی-

عباس علیجان فرمان تیر داد یعنی؟ خودش را هم سکته دادید، کشتید. طلبکار هم هستید. از زنده‌ها و مرده‌های اینجا کدام می‌تواند بگوید علیجان یک سر سوزن به من بدی کرده؟ از مرده‌ها و زنده‌های اینجا کی خیر علیجان بهش نرسید؟ همین تو و احسان، علیجان اگر نبود- (به انسیه) علیجان نان سفره ما را می‌برید می‌گذاشت دهن احسان تا اینقدری شد. دهن همین ضیا. حالا این گوساله چاک دهنش را باز می‌کند-

جعفر (واسطه می‌شود) هیچ میتی راضی نیست سر خاکش اینجوری

شاخشانه بکشید. این که پدر شماست، عموی شماست، برای همه‌تان زحمت ـ

ضیا (به عباس) باشد تو بنشین اینجا هر چقدر دلت خواست مرثیه بخوان ولی یک کلمه نگو برای چی دخترش رفت زیر خاک.

عباس (می‌ایستد) برای چی رفت زیر خاک؟ ها؟ تو بگو؟ تیر را کی زد؟ نعش را کی آورد؟ کی گفت نجس است این، قبرستان نه، بندازیدش تو زمین مردم؟ ها؟ (به جعفر که آمده جلوتر) ول کن این خوک را ببینم چی می‌گوید.

انسیه عباس! ضیا! (عباس جعفر را می‌زند کنار، از آن طرف ضیا هول می‌دهد، جعفر می‌افتد) عباس! (جدل می‌خوابد. انسیه می‌ایستد می‌رود کمک جعفر) پاشو جعفر دا. پاشو دایی جان.

جعفر (بلند می‌شود، سر و وضع خودش را مرتب می‌کند) استغفر لله. نیایید اینجا جمع بشوید. دست به خاک اگر می‌خواهید روز بیایید. روز هم نیایید. دردسر درست می‌شود بدتر گرفتار می‌شوید، ما هیچی، خودتان گرفتار می‌شوید. (زنی صدا می‌زند) بچه‌ها را هم بیدار کردید. (به بیرون) آمدم.

الان دیگر این حرفها چه فایده دارد؟ یک مجمع خرما بیاورد بگذارید تو معصومزاده، بدهید نماز روزه بگیرند براش. طلب مغفرت کنید. آدم که مرد دیگر دستش از دنیا کوتاه است. حساب زنده‌ها را که نمی‌کنید، این میت ـ (راه می‌افتد می‌رود) زله شدیم. این یکی می‌آید آن یکی می‌رود. شب و روز ندارد دیگر این قبرستان.

انسیه (به ضیا) یک ذره سکوت کن. حالا عباس باید به تو جواب پس بدهد؟

عباس (وا می‌رود) از زنش که خیر ندید. از بچه‌هاش هم خیر ندید.

حالا تو خاک هم آسوده نیست. قدر هیکلشان نان و نمکش را خوردند سر خاکش عربده هم می‌کشند. (ضیا جواب نمی‌دهد)

انسیه (به عباس) احسان نمی‌آید پس؟

عباس تو نمی‌شناسیشان. تنها نبود احسان، بی‌شرف. سه چهار تا سایه افتاده بود زیر دروازه. خانه طالب همه فضولند. خبرچینند همه. از بزرگ تا کوچک.

ضیا خبر چی؟ خوابی؟ مستی؟ نمی‌بینی؟ خبری نمانده دیگر؟

انسیه بچه‌ها بودند حتما.. می‌خواهی چکار کنی حالا؟

عباس خودم یک کارش می‌کنم. خودم می‌آورم.

انسیه هلاک شدی از صبح. نمی‌توانی دیگر. (به ضیا) می‌توانی یک زحمت بکشی؟ (به عباس) تو زیرخانه است؟

عباس (می‌ایستد) چی؟ نمی‌خواهد.

انسیه چرا نمی‌گذاری ضیا بیاورد؟ (به ضیا) یک سر می‌توانی بروی خانه ما و برگردی؟ بیلی بیلکی هر چی. زود بیاوری؟

ضیا خودمان داریم. از خانه می‌آورم.

انسیه نه. مال خودمان را بیاور. هیچکس هم نبیند. می‌توانی تا صبح نزده برگردی؟

ضیا (به عباس) بیل می‌خواهی چکار؟

عباس هیچی حالا این خوک را هم باید شریک۔

ضیا (بازوی عباس را می‌چسبد و محکم تکان می‌دهد، انگار بخواهد بیدارش کند) این پدر تو است، عموی من هم هست. آن هم خواهر تو است آنجا.. خیلی خوب. تو این خاک به سری تعارفت چیه؟ من که

هستم، به من چرا لگد می‌پاشی؟

انسیه (به عباس که بازوش را پس می‌کشد) صبر کن یک لحظه. (به ضیا) شمسه را می‌خواهیم بیاوریم این طرف.

ضیا بیاوریم یعنی چی؟ بکنید درش بیاورید؟ (هیچکدام جواب نمی‌دهند) کجا این طرف؟ کجا می‌خواهید بگذارید؟

انسیه همینجا.

ضیا تو قبرستان؟ عباس! تو را به خاک پدرت، به همین خاک، کله شقی نکن مثل علیجان. صبح می‌آیند جنازه‌اش را می‌کنند می‌اندازند تو جر، تو را هم می‌برند سر به نیست می‌کنند. اینها آدم نیستند. هار شده‌اند.

عباس هار. هار.. دلم می‌ترکد همین‌جور بگذارم تو زمین احسان بماند.

ضیا تو چکار احسان داری؟ برای آن دو بغل خاک است؟ الله به سر شاهد است من راضیم. فرض کن تو سهم من است. بگو گذاشتم تو زمین ضیا. زمین طالب ارث من هم هست دیگر. من راضیم به خدا. نکن عباس. کله شقی نکن.

انسیه خاک علیجان خیس است هنوز. ببین. می‌گذاریمش پیش علیجان. معلوم نمی‌کند.

ضیا (انگشت می‌گیرد سمت جر) به خاک همان.. پیش علیجان جا نیست. می‌شود تو می‌گویی؟

عباس علیجان مردنش هم یکجوری مرد که دخترش تنها نیفتد.

ضیا داری دیوانگی می‌کنی عباس. نمی‌گویم نکن. بزرگتر مایی. هستم. نمی‌گویم نیستم. پشتت هستم. هر کاری بخواهی بکنی من هم هستم. ولی (به انسیه) تو شاهدی انسی. حرفم را می‌زنم. (به عباس) علیجان افتاد مرد، تو شدی علیجان دوم.

عباس نمی‌خواهی بیاوری نیاور، ولی روضه نخوان. برو خانه بگیر بخواب.. دارد صبح می‌شود. (به انسیه) بوی شمسه می‌آید.. از تن خودم است.. (به ضیا) صبح نماز را برو مسجد آنجا منبر هست برو بالا روضه را همانجا بخوان.. ولی حرفهایی که اینجا زدی و شنیدی، جای دیگر از دهنت در نمی‌آوری. (زانوش سست می‌شود. می‌افتد کنار خاک علیجان. می خندد خطاب به خاک) میان شمالیها همیشه یک دانه علیجان هست.

ضیا (به انسیه که می‌نشیند کنار عباس) ننشین انسی. مار دارد اینجا.

انسیه اگر رفتنی هستی به دو برو.

ضیا سر ما به تقدیر خدا. بنشینید من آمدم. (می‌رود)

عباس (به خاک) علیجان! هی علیجان! عباس اینجاست. پاشو ببین. (اشاره می‌کند) آن هم شمسه. (به سمت دیگر اشاره می‌کند) زنت آنجا. مادرم آنجاست. سر همه جمع است. هی علیجان چوپان! هی! علیجان لیچار! علیجان سه کله! هی! علیجان خاک به سر! ای ای! چه خاک به سری. (انسیه می‌خزد کنار عباس، نگهش می‌دارد. عباس خودش را جمع می‌کند) چشمش را هم نبودم ببندم.

انسیه چشمهاش بسته بود. به هوش نبود.. مادر محمدتقی آمد گفت اینجاست. من که رسیدم زانو زده بود پیش قبر مادرت. می‌زد به سنگ.. اجازه می‌خواست پیرمرد.. قبر زنش را بغل زد و افتاد.

عباس با صورت افتاد؟ (انسیه سر می‌جنباند که بله) دیدم ضرب خورده بود.. چهار تا مرد به زور بلندش کردیم. قبراق. رشید. چه زود رفتی؟ چه زود.

انسیه خبر شمسه را که آوردند سر حرف و سخن نداشت دیگر. دیدی چی می‌گفت ضیا که. دلش ترکید پیرمرد.

عباس تو خاک هم آسوده نیست. ای علیجان. حالا قاتل هم شدی. خون

دخترت را دستی انداختند گردنت.

انسیه   این را جلو تو گفت ولی جای دیگر نمی‌گوید. همچین اخلاقی ندارد اصلاً.

عباس   تو نمی‌شناسیشان. یک خوکی است آن سرش ناپیدا.

انسیه   ضیا فرق می‌کند.

عباس   چه فرقی می‌کند؟ ضیا، احسان، همه یکیند. برادرند، گوشت تن همدیگر را هم که بخورند استخوان را دور نمی‌ریزند.

انسیه   چرا، ضیا فرق می‌کند.

عباس   همه سر سفره علیجان بزرگ شدند و ـ خودش عاقبت به خیر نشد علیجان.. مادرمان که سر زا رفت ما را یک تنه بزرگ کرد. بی‌مادر. جا نیست آن طرف والا مادرم هم تنها افتاده.. به خاک سیاه نشاندندش. از حسودی. حسودی. چشم دیدنش را نداشتند. تو زندگی یک دقیقه شادی ندید.

انسیه   چکار می‌کرد عروسی ما.

عباس   شمسه‌اش نماند عروس بشود.. بهش می‌گفت ململ جامه، به شمسه.. ای!

انسیه   سرحال بود آن روز. می‌گفت برنج را بدهید من پاش بزنم. تهش نصف دانه‌ها هم نماند. لاک لاک می‌پاشید هوا و نمی‌توانست پس بگیرد. می‌خندید می‌گفت فدای سرتان گنجشکها بخورند.

عباس   چشمهاش خیس بود پشت آن دانه‌ها. علیجان به آن رشیدی خجالت می‌کشید ببینند گریه می‌کند. ای! جوش گرفته بود می‌زد می‌رقصید ها.

رقاصها پیدا شده‌اند. می‌کوبند زیر لگن، زنها، شلیته و چرخ شلوار به تن، می‌رقصند و مردها دور می‌گیرند و کف می‌زنند.

عباس و انسیه رقاصها را نمی‌بینند. رقص ساده است و بی‌تکلف. همراهش اگر چیزی می‌خوانند، آن هم ساده است، پمبه‌جاری‌گونه. مثلا زنها بگویند «ننا پمبه‌جار نشومبه» و مردها جواب بدهند «به خاطر یار نشومبه.»

عباس (اطراف را نگاه می‌کند) هیس! (رقاصها می‌روند)

انسیه گنجشکها چرا بیدار شدند این وقت شب؟

عباس تا آفتاب نزده اگر بجنبد آن گوساله خوب است.. بچه که بود پاش را می‌بستند. وقت خواب. حفاظ چوبی هم ساخته بودند میخ کرده بودند سر پلکان.

انسیه چرا؟

عباس تو خواب راه می‌افتاد می‌رفت. حالا ضیا شبشاش آدم شده طلبکار است.

انسیه دور خودت اینهمه دیوار نکش. بچه هی می‌آید جلو، تو هی دست رد نزن بهش. گناه دارد بچه.

عباس کی گناه دارد؟ من سر خاک پدرم نشسته‌ام، آن طرف خواهر من را انداختند تو زمین مردم. خودم خاکش کردم. با دست خودم. با دست خودم. تنش ریش ریش.. عرق تنم هنوز خشک نشده آنوقت تقصیر من است که می‌گوید علیجان قاتل بود؟ چکار کردم من؟

انسیه منظورم این نیست.. می‌دانی چی می‌گویم.

عباس تو هم نفست از جای گرم بلند می‌شود.. همه‌تان نفستان از جای گرم بلند می‌شود. آن برادر بی شرفت را چقدر گفتم؟ چقدر گفتم تنهام؟ آخرش برگشت گفت خانم بیحال است، باید برویم مریضخانه. فوری می‌خواهند بروند مریضخانه. ما همه سرحالیم. ما همه بزن بکوب داریم.

فقط آن موش مرده بیحال است.

انسیه (خودش را کنار می‌کشد) من چکار عزت دارم؟ مهم منم که اینجام. همیشه همین است. آدم خیال می‌کند- با تو حرف که می‌زنم- زن عزت کم خون است. همه می‌دانند کم خون است. هر روز خدا دکتر. شب و نصف شب بدو بدو تاکسی می‌گیرند می‌روند شیر خورشید. خود تو هم شاهد بودی می‌دانی. نمی‌خواهم از عزت دفاع کنم. زنش اگر مریض هم نبود یک بهانه‌ای جور می‌کرد می‌رفت. تو یک سال است می‌شناسیش من یک عمر است که خواهرشم. نمی‌خواهم برای دیگری عذر بتراشم، ولی تو همیشه همینی. فوری جبهه می‌گیری و همه را به یک چوب می‌رانی. هی ضیا را با احسان یکی می‌کنی. نیشی را که باید به احسان بزنی به ضیا می‌زنی. اعتمادی را که باید به ضیا داشته باشی به احسان داری. حالا امشب که خنجر را رو بست تازه فهمیدی احسان هم بی‌شرف است. آدمها یکجور که نیستند.. ضیا می‌دانی چجوری است که، جوان است، غرور دارد. این همه از خود گذشته می‌آید می‌رود نمی‌بینی. فقط بلدی ببندیش به احسان. صغیر که نیست که.. خودت یادت رفته یکی بهت می‌گفت عباس شکارچی چکار می‌کردی؟ چرا؟ چون نمی‌خواستی بعدش بگویند علیجان دو ندارد، هیچکس مثل علیجان تیر نمی‌اندازد. به قول خودت تفنگت را زدی به سنگ شکستی انداختی جلو علیجان، گفتی من حیوان زبان بسته را نمی‌کشم. الان یکی بیاید بگوید عباس در دکان پدرش می‌ایستد همین تویی که به وقتش حرف نمی‌زنی یک ساعت می‌نشینی توجیهش می‌کنی که نه، علیجان ورشکست شد من آمدم درست کردم.

عباس نکردم مگر؟ دکانش گرو بود. خانه‌مان گرو بود. تا فرش زیر پایمان همه چی گرو بود. تا شلوار کونش گرو بود علیجان. مگر من در نیاوردم همه را؟ دم چند نفر را دیده باشم خوب است؟ خودم را پیش چند تا بی‌ناموس کوچک کرده باشم خوب است؟ جلو کیها قسم و آیه نخورده

باشم که نیاندازندش زندان خوب است؟ همه زندگیش گرو بود.. کی رفت دکان را سر و سامان داد؟ کی رفت مالش را دندان کشید از گرو مردم در آورد؟ همین عزت، دخترشان را به گدا که نمی‌دادند. دختر دست اندر کار کجا عروس علیجان کون برهنه می‌شد؟ از زندان می‌خواست بیاید خواستگاریت کند؟ خانه داشت بزند پشت قباله‌ات؟ همین خود تو، خود تو، به من نگاه هم نمی‌کردی. به علیجان نگاه نمی‌کردی. اگر دست علیجان بود هیچی نداشت. اگر به علیجان بود الان کفن نداشت، همین پارچه را نداشت بیاندازد رو خاکش.

انسیه باشد. همه می‌دانند علیجان دیگر آدم این زمانه نبود.. حرف من این نیست. (مکث) تو که می‌شناسی ضیا را. می‌دانی چجور بچه‌ای است. چقدر مخلصانه می‌آید می‌رود. حرف خودت را هم بزند باز تو یقه‌اش را می‌چسبی که ـ تو خودت مگر همین حرفها را نمی‌زدی؟ مگر نمی‌گفتی علیجان بی‌فکری می‌کند؟ تو و همین احسان بی‌شرف به قول خودت نمی‌نشستید تو دکان چس چس سیگار می‌کشیدید، همین شما مگر نمی‌گفتید علیجان کار خراب کن است؟ حالا هر کی دیگر یک کلمه بگوید تو می‌شوی سپر دو آتشه علیجان، می‌خواهی درجا سرش را ببری.

عباس حالا که افتاد مرد، همه راحت شدند. تازه زندگیمان داشت نظم می‌گرفت که افتاد مرد. شمسه هم.. حقش نبود.

انسیه حق هیچکس نیست.

عباس من اگر یک حرفی می‌زدم پیش خودمان می‌زدم. نه پیش جعفر کفن دزد. اینها همه کاسه لیسند، مزدور بالاتریهاند. همه فاسدند. همین جعفر چند بار آمده باشد در خانه پیغام آن مرتیکه پیشنماز را آورده باشد برده باشد خوب است؟ فردا از ما انتظار نداشته باشید. پیغامش همین بود. فردا از ما انتظار نداشته باشید. تو که بودی خودت دیدی. برای

چی رفتم از آن سر دنیا آن مردک را آوردم نماز علیجان را بخواند؟ برای اینکه همین جعفر نخ می‌داد پیشنماز نیاید سر خاک. بعد که رفت و تمام شد آمد نصف شب تو تاریکی فاتحه خواند هیچکس نبیند. بعد ضیا دهنش را باز می‌کند جلو جعفر می‌گوید علیجان شمالی قاتل دخترش است. فردای صبح همین حرف را می‌برند پشت بلندگوی مسجد می‌زنند. همین الان اگر زنش را نصف شبی بیدار نکرده باشد بهش نگفته باشد من دیگر عباس نیستم. فردا همینها می‌آیند می‌گویند پدرش آنقدر قاتل بود که بچه‌اش را هم جرات نکردند بگذارند کنارش. نمی‌گویند دختر بیچاره را ـ (حرف را رها می‌کند)

انسیه می‌دانم. اشتباه کرد ضیا. ولی فقط حرف ضیا که نیست. همه می‌گویند. خودت هم می‌دانی. همه می‌گویند ولی هیچکس باور نمی‌کند.. دیگر یک جور شده که هیچکس هیچی باور نمی‌کند.

عباس این بی‌شرفها همه چی را باور می‌کنند.

انسیه این یعنی هیچی را باور نمی‌کنند.. ما هم از همان اول باید به ضیا می‌گفتیم نه به احسان.. دیوانه بازیش را نگاه نکن. برای شمسه است. هر کاری می‌کند برای شمسه. ضیا هر چی هم که ـ

عباس چکار می‌خواهد بکند دیگر؟ مرد، رفت. کشتندش. هر کاری می‌خواستند بکنند باید قبلا می‌کردند. نکردند نکردند اینقدر، دیر شد دیگر. (از اینکه دیگر دیر است تکان می‌خورد. حرف را بر می‌گرداند) همه یکیند. ضیا، احسان، شهربانو، همه یکیند. پیاز دست هیچکدامشان پوست نمی‌شود.. همه سر سفره علیجان بزرگ شدند. هر چی داشت برای همینها خرج کرد تا ورشکست شد. بعد همین آدمها به محض اینکه رو پای خودشان می‌ایستند طلبکارند. همین ضیا اگر دکان ما نبود الان لباس نداشت تنش کند. پول می‌دهم برود جنس بخرد، یکی دو روز گم و گور است، بعد می‌آید می‌گوید دزد برد. (تلخ می‌خندد) به همدیگر هم رحم

نمی‌کنند. ضیا از احسان می‌دزدد، احسان از شهربانو، شهربانو از احسان، آن کوچکترها، آن توله‌ها هم از هم. (باد سر گرفته، ملایم) صبح شد این نیامد.

انسیه گوش کن. موج گندم است. (باد شدیدتر می‌شود. عباس گوشه پارچه سیاه را سفت می‌کند. صدای باد می‌پیچد) آب جر است بو می‌دهد یا بوی دریا است؟

عباس بچه‌تر که بودیم یواشکی می‌رفتیم. علیجان اگر می‌فهمید داد و بیداد می‌کرد. خودش تنهایی تا میانکاله را شنا می‌کرد بر می‌گشت، برای ما ولی آی جوش می‌زد. آی جوش می‌زد. پا تو آب می‌زدیم علیجان می‌رسید، آی جوش می‌زد.. چه فایده؟ حالا خودش اینجا افتاده بچه‌اش آنجا تنها.

انسیه آن شبهای آخری که خانه بود.. آن سفر که رفته بودی ساری بار بیاوری. ما تا صبح نشسته بودیم حرف می‌زدیم.. شمسه می‌گفت سرش را می‌کردی زیر آب، دریا که می‌رفتید. آن‌قدر نگه می‌داشتی تا بال بال بزند. می‌گفت سرش را که از آب در می‌آورد نفس نمی‌توانست بکشد. تو چپ و راست می‌زدی تو گوشش تا به خودش بیاید. می‌گفت و می‌خندید. می‌خندید و اشک می‌ریخت.

عباس (خودش را به پارچه مشغول می‌کند) کجا دریا؟ میانکاله؟

انسیه نه، نمی‌دانم چرا این یادم آمد.. حرفم این نیست.

عباس بادی ایستاد!

انسیه بگذار بیاید یک ذره نفس بکشیم.. حرفم این است که همدیگر را می‌خواستند. ضیا و خواهرت.

عباس کی؟ شمسه؟ (انسیه جواب نمی‌دهد) حرفی به ما نزد.

انسیه   چی می‌خواست بهت بگوید؟

عباس   خودش به تو گفت؟ (منتظر جواب نمی‌ماند) به چه وضعی هم بردندش بی‌شرفها. همه می‌گفتند خوب شد علیجان خانه نبود وگر نه خون به پا می‌کرد.. به پا هم می‌کرد.. بچه‌تر که بود یک بار دعواش شد. با همین ضیا. شهربانو نان پخته بود برای بچه‌هاش یکی هم داد به شمسه. نان ضیا افتاد زمین گلی شد. رفت نان شمسه را بگیرد، نداد. شهربانو آمد یکی دیگر داد دست ضیا، ولی ضیا می‌گفت نه، من فقط آن را می‌خواهم. نان شمسه را می‌خواست. هیچی. افتاد دنبال شمسه و شمسه در رفت ولی نانش قل خورد افتاد، آن هم گلی شد. افتادند به جان هم. همسن بودند ولی ضیا زد. زد شمسه را و علیجان خانه نبود. وقتی آمد شمسه براش گفت، براش آب و تاب هم می‌داد که چه بلاهایی که سرش نیامده. (می‌خندد) لوس بود. هیچی. علیجان پا شد شمسه را گذاشت دوشش و رفت یکجور کوبید تو صورت احسان که تا دو سه روز از دماغش خون می‌آمد.

انسیه   احسان یا ضیا؟

عباس   احسان. احسان. می‌گفت تو بزرگتری باید مراقب باشی. هر کی نزدیک ململ جامه من بشود دفعه دیگر دماغش را می‌برم می‌دهم احسان بخورد. همان شد دیگر. دیگر هیچکس به شمسه دست نمی‌زد ، از ترس احسان، و احسان هم از ترس علیجان.. چقدر دوست داشت شمسه را.. فقط بتوانم آن یتیم را بیاورم کنار پدرش-

انسیه   عباس. می‌گویم این زمین برهوت چیه؟ قلب آدم می‌ترکد تو این کویرستان. یک چکه سایه ندارد. همه‌اش چشم خون افتاده، یک روز می‌آیند تشییع جنازه یک روز فاتحه خوانی. مویه مویه. بوی چربی، حلوا. چیه اینجا؟ روح آدم می‌خشکد. قبرستان و غیر قبرستان، به این چیزها اعتقاد نداشت که شمسه، داشت؟ یادت نیست هر وقت می‌رفتند کوه بر

می‌گشتند؟ می‌گفت چقدر خوب است آدم رو قله بمیرد. همانجا پوک بشود، خاک بشود باد بیاید ببردش. یادت نیست؟ (عباس گیج نگاهش می‌کند) نمی‌بینی؟ چیه اینجا؟ فقط خار هست و قبر. می‌گویم.. می‌گویم بگذار شمسه همانجا بماند. کنار گندمها بماند.

عباس تو زمین احسان بماند یعنی؟

ضیا (می‌رسد، سراسیمه) ریخته‌اند خانه‌تان.

عباس کی؟ (عباس و انسیه می‌پرند می‌ایستند. هر سه راه می‌افتند، به تعجیل)

ضیا نمی‌دانم دنبال چی می‌گردند. چراغها روشن است. قطره قطره خون است رو پله‌ها، تا ایوان، اتاق را به هم ریختند. کسی را ندیدم ولی.

انسیه باز چرا؟ وسایل شمسه را که همه را آمدند بردند.

اینها که رفتند، بر می‌گردیم به یک، و ادامه داستان را می‌بینیم. دایره می‌چرخد به جایی که بود: اتاق نشیمن شمالیها. فضا ذره ذره روشن می‌شود: ظهر بهاری است. عباس مشغول قابهاست، و انسیه گوشت را وعده وعده می‌کند. شمسه چارپایه را می‌گذارد، و می‌ایستد قدم می‌زند.

عباس من هیچوقت به برادر تو گفتم بی‌شرف؟ باید می‌گفتم، ولی هیچوقت نگفتم. جلو تو نگفتم. (انسیه جواب نمی‌دهد) من کی گفتم مادرم سر زا رفت؟ شمسه شیرخوار بود مادرم مرد. من یادم هست. (به قابها اشاره می‌کند) یک عکس هم ازش نداریم بزنیم به دیوار، صورتش یادمان نرود، بچه‌ها بدانند مادربزرگ داشتند. (انسیه باز جواب نمی‌دهد) تو از همان وقتها خوب از ضیا دفاع می‌کردی. اسم ضیا که می‌آمد فوری می‌پریدی یک وقت عقب نیفتد.

انسیه (حرف عباس را جدی نگرفته، ولی محض ساکت کردنش) خجالت بکش عباس. (صدا می‌زند) شمسه! مامان! پات بهتر نشد؟

عباس (به شمسه که بر می‌گردد) نه، من از بچگی ضیا را می‌شناسم. مادرت نبود که هنوز. مادرت از وقتی آمد خانه ما اینها را دید. ما ولی با هم بزرگ شدیم. یک مارمولکی است آن سرش ناپیدا.

انسیه بابات یادش رفته. ضیا عمه‌ات را می‌خواست. همسن بودند.

شمسه ضیا؟ جدی؟ عمه هم دوستش داشت؟

عباس این حرفها چی است؟ شمسه بچه بود هنوز.

انسیه (به عباس) می‌خواستند هم را دیگر. اشکال که ندارد که.

شمسه چجوری می‌خواستند؟ چجوری بود آن موقعها؟

انسیه چجوری نداشت.

عباس این چه حرفی است تو جلو بچه می‌زنی؟

شمسه بابا! بچه چیه؟ (به انسیه) بگو دیگر.

انسیه چی بگویم.. عمه‌ات را که گرفتند ضیا می‌رفت سوال می‌کرد. هر روز خدا می‌رفت. یک روز می‌گفتند همچین کسی نداریم اینجا نیست، یک روز می‌گفتند بردندش زندان ساری. یک روز می‌گفتند بردندش زندان بهشهر. یک روز می‌گفتند آزاد شد. چند باز هم زدند انداختندش تو جوب. هیچی نمی‌گفت. باز می‌رفت. می‌رفت فقط می‌پرسید شمسه شمالی، فرزند علیجان، حکمش کی می‌آید؟ حکمش نیامد؟ حکم کسی نمی‌دانست چی است آن روزها. حکم نبود. ماهها طول می‌کشید تا برای کسی حکم بیاید. زیر خاک می‌پوسید می‌رفت بیچاره تا حکم بگیرد. ضیا می‌گفت من هر روز می‌روم می‌پرسم، بدانند ما هستیم تا حکمش نیاید هیچکارش نمی‌توانند بکنند. بعد که‌ـ (جلو خودش را می‌گیرد. ادامه نمی‌دهد)

همه‌اش خیال جوانی.

شمسه (به انسیه) اول خیال کرد تویی. گفتم «شمسه‌ام» نفسش ایستاد بیچاره. فکر کردم قطع شد. می‌خواستم بگذارم گوشی را.

انسیه یاد عمه‌ات افتاد حتما، بیچاره.

شمسه ازدواج نکرده هنوز؟

انسیه چرا حتما زن و بچه دارد.

شمسه نپرسیدی؟

انسیه نه. دندانهاش را نشمردم دیگر.

عباس این هم یک اونونی را برده.

شمسه اونونی چیه؟

انسیه جن و پری. شهربانو، مادر ضیا، را می‌گفتند اونونی.

شمسه چرا؟

انسیه بیخود. همینجوری اسم می‌گذاشتند رو همدیگر.

عباس طالب گدنگ می‌گفتند زنش را تو جنگل پیدا کرده. برای همین می‌گفتند اونونی. یک ذره خنگ هم بود. بچه‌هاش هم همه خنگ در آمدند. کون برهنه. دخترهاش خنگند پسرهاش کون برهنه.

انسیه بابات برای همه اینها فوری دمبک دستک دارد ببندد.

عباس نه. همه می‌گفتند. (می‌ایستد قابها را نصب کند) اونونی تریاکی بود دیگر. پشت کالی می‌نشست صبح به صبح و بساطش به راه بود. چس چس دود می‌کرد فوت می‌کرد پیش مرغها. برای اینکه نپیچد تو خانه مثلا کسی متوجه نشود. آن زبان‌بسته‌ها هم تلو تلو خوران می‌افتادند تو حیاط. (ادا در می‌آورد) گیج گیج. قل قل می‌خوردند. می‌افتادند تو جوب تو

مستراح. راه نمی‌توانستند بروند. هیچی آقا. کار به جایی می‌کشد که دیگر خروسهای طالب سوار نمی‌شوند، مرغهاش کرچ. (انسیه نگاهش می‌کند) خانه طالب گدنگ کسی دیگر مرغ نمی‌خورد. می‌ترسیدند مردم.. اصلا کسی نمی‌رفت. سفره نداشتند آنها. خودشان رو سفره علیجان نشسته بودند. اونونی هر وقت مرغ می‌کشت باید می‌رفت جاش از در و همسایه جوجه می‌خرید.. این میخ شل شده باز. نم می‌گیرد دیوار اینجا جان ندارد میخ را نگه دارد. (می‌رود)

شمسه صحبت کن باهاش از همینجا خانه را بفروشد یا نفروشد فوقش. نوری می‌گوید خطرناک است.

عباس (از بیرون) چکش اینجا نیست؟

انسیه (به بیرون) چرا. همانجاست. خوب نگاه کن.

شمسه جای هیچی را نمی‌داند. انگار تو این خانه زندگی نمی‌کند.

انسیه پاسپورتش را اگر بدهند یعنی دیگر خطرناک نیست.

شمسه می‌گوید مراسم می‌گیریم چی؟ می‌گذارند مگر الان برگردید بروید ختم و نمی‌دانم چی‌چی بگیرید.

انسیه می‌گوید مراسم می‌گیریم، ولی کسی را قبول ندارد. می‌شناسیش که. مراسمش می‌شود این که من و خودش برویم سر خاک، فوقش این است که یک جعبه خرما ببریم خیرات کنیم تو محل. می‌گوید مراسم.

شمسه پس سنگ می‌خواهد بگذارد چی؟ (عباس می‌آید، شروع می‌کند به سفت کردن میخها و قابها را به دیوار زدن. شمسه حرف را بر می‌گرداند) بلیت خریده نوری؟

انسیه رزرو کرده فقط. گفت پاسپورتها که آمد.

شمسه چنده؟

انسیه	بلیت؟ نمی‌دانم. گفت من اگر می‌خرم شما لازم نیست بدانید چنده.

شمسه	(می‌خندد) اوه. اوه. چه ژستی. یوگی نوری. (انسیه هم می‌خندد. شمسه ساعتش را نگاه می‌کند) من بروم دیگر. (عباس و انسیه اصرار می‌کنند: چرا؟ کجا بروی؟ نمی‌مانی؟ برای چی می‌خواهی بروی؟ بمان بعد شام برو. این همه گوشت خریدیم) یک خروار کار دارم. درس دارم. (سبکتر) دوست دارم بمانم قصه شمسه و ضیا را بشنوم ولی امروز نمی‌شود. (به انسیه) یک کم بگذاری می‌برم.

عباس	صائب را گفتم تو هستی بیاید ببینی چی چی نوشته.

انسیه	باشد یک روز دیگر. درس دارد بچه. (می‌ایستد برود آشپزخانه. به شمسه) بگذار برایت ظرف در دار بیاورم پس. (قاب از دست عباس می‌افتد شیشه‌اش می‌شکند) عباس!

عباس	(سعی می‌کند خرده شیشه‌ها را جمع کند) آخ آخ.

شمسه	بگذار من جمع می‌کنم. چکار می‌کنی؟ بابا! نگاه کن! دست نزن، ببین چکار می‌کنی.

انسیه	پاشو، دستت را بریدی. پاشو! عباس!

عباس را می‌نشانند رو راحتی. دستش خون آلود است و خودش بی‌رمق. تاریکی می‌نشیند.

سه

دایره می‌چرخد به قبرستان. جمعی قایقی را می‌آورند می‌گذارند جلو صحنه. تو دل قایق درخت ریشه کرده، و عباس رو تخت قایق نشسته، سخت مشغول نوشتن است. حرفهای انسیه را نمی‌شنود. رخت عباس و انسیه متفاوت است از بقیه. راحت به چشم می‌آیند.

جمع نیم دایره می‌زند پشت قایق. انسیه جلو قایق می‌ایستد و گاهی قدم می‌زند، به فراخور حرفهاش. طرف صحبت به ظاهر «در تاریکی نشستگان» است، ولی مخاطب واقعی عباس است و اینجا و آنجا خود انسیه.

انسیه پناهنده بود. پناهیده. پناهجو. فراری. تبعیدی. مهاجر. هر چی. هیبت. اسمش بماند. می‌گویم هیبت. می‌رفتیم استخر. شنا که بلد نیستم. می‌رفتم آب تنی. تن‌آب. هیبت هم می‌آمد تن‌آب. گاهی سر هم می‌زد به ما. بچه‌هام کوچک بودند هنوز. یادشان نمی‌آید. صدا می‌زدند خاله. مثل خواهرم بود.. بماند. با این و آن می‌رفت، چند بار اول سر دلدادگی، بعد هم به خاطر پول. خجالتی بود خیلی. هیچ سر و زبان نداشت. دریدگی که اصلاً نداشت. باورت نمی‌شد. من که هیچوقت باورم نشد. ولی بود. می‌گفت هستم. نه تو جمع. نه اینکه جار بزند. فقط وقتی دلش می‌گرفت، یا بغضش می‌ترکید.

شروع که کرد آن اوائل رو زمین می‌نشست. دو زانو می‌نشست و سرش را می‌گذاشت رو شکم مردک، هر کی که بود. یک دستش به دست مردک، و آن یکی مشت مشت دستمال. لب به لب تف می‌انداخت، چانه‌اش را می‌مالید، موهای پیشانی را کنار می‌زد، از زبانش مو بیرون می‌کشید، از

این کارها. مردها سختشان می‌شد. بعضیها می‌افتادند رو تخت، بعضیها هم ول می‌کردند می‌رفتند. ولی فرقی نداشت، نمی‌شد. هیچ‌وقت هم عادت نکرد. اواخر می‌گفت نمی‌توانم. عقم می‌آید. اینجور چیزها قسم خوردن ندارد ولی جان مادرم دیگر نمی‌توانم.. هیچی. رفت شد پادوی صائب. جعبه می‌چید تو مغازه. بار خالی می‌کرد می‌گذاشت تو انبار. مشتری راه می‌انداخت. بگو حمالی. تنش فرمان بود ولی. از پسش بر می‌آمد. تا خبر آوردند که خودش را کشت. کجا؟ تو انبار سوپر. هیچی هم به هیچکس نگفته. نه نامه‌ای نه پیغامی هیچی. همه باور کردند. می‌گفتند آره، آره. آره کرکره‌های اتاقش را همیشه می‌بسته. ببین چجوری فکر می‌کنند مردم. این هم شد دلیل؟

این انبار یک راهرو است شکل سردابه‌های قدیم، از سر خیابان شیب می‌خورد می‌رود پایین، شاید سی متری می‌رود. پهن هم هست، ماشین خور یعنی. یک جای دخمه. نمور. سرد. تن آدم می‌لرزد. پلیس آوردند و بازپرس و نمی‌دانم خر و خرکچی. علت مرگ شد شلیک گلوله تو دهن. یعنی لوله هفت تیر را به آن بزرگی گذاشته تو دهنش و پخ! پس خودش نبوده دیگر. کار هر کی که بود می‌شناختش، می‌دانسته دارد چکار می‌کند. فارسی هم لابد می‌دانسته و گر نه چجوری است که چکاندن هم برای قطره آب می‌آید هم برای تفنگ؟ طپانچه را چکاند، پخ! بعد هم اینکه هیبت تیر و تفنگ از کجا آورده و اینها هیچکدام معلوم نشد. هیچی. مغزش تکه‌تکه پاشید به دیوار. رگه استخوان و مو و خون و می‌دانید دیگر. گلوله هم مانده بود تو سیمان که پلیس در آورد برد.. صائب و سوری کارگر گرفتند تمیز کرد، ولی دیوار انبار سوراخ است هنوز، قطر یک گلوله سوراخ است. جعبه تنباکو و بار هندوانه و شیشه شیشه مربا و از این چیزها می‌گذارند جلوش. ولی هست.

حالا عباس خیال می‌کند تاریخ یک رقم عمل و عکس‌العمل است. با این بزرگ شده یعنی. جور دیگر نمی‌تواند فکر کند. شمسه هم همین

بود گناهی. هیچوقت نفهمیدند به این چیزها نیست. یعنی کسی نبود بهشان بگوید. نه لزوما به زبان. با لمس مثلا. نوازش. می‌دانی؟ یا لالایی. اگر شمسه را می‌آورد می‌گذاشت کنار علیجان خیال می‌کرد اتفاقی افتاده. عملی بوده و عکس‌العملی و انتقامی گرفته. جبران مافات شده. نمی‌فهمید آن وقت می‌شود مثل باقی مرده‌ها. اینها (به جمع مردها و زنها اشاره می‌کند) اینها همه کشته‌اند. کشته‌هایی که از نزدیک می‌شناسم. هیبت هم هست توشان. تیر، تبر، چاقو، دار، چماق، یکی هم پیچ‌گوشتی. باور نداری؟ خودت اسم ببر، از کشته‌هایی که خودت می‌شناسی، فرقی نمی‌کند.. دیوار انبار را اگر کسی بیاید بکاود می‌بیند جای گلوله هست. می‌فهمد خبری بوده. پی‌اش را می‌گیرد. در می‌آورد دیگر. ولی قبرستان چی؟ پر است از دو تا آدم کنار هم. این گور به آن گور راه دارد اصلا. مار، موش، افعی، چه می‌دانم، سوراخ باز می‌کنند. ولی اگر کسی برود ببیند انبوه گور هست این طرف، وسط جر آب، آن طرف یک نفر زیر گندمها دفن شده، شستش خبردار می‌شود، می‌گوید اتفاق افتاده اینجا. همین است دیگر. حالا تو نشسته‌ای آنجا تو تاریکی پیش خودت می‌گویی این هم یکجور شفت است. آخر کی می‌آید برود دیوار انبار را وارسی کند یا زمین مردم را شخم بزند پی جمجمه مرده بگردد؟ ولی امکانش هست. همین امکان، امکان مهم است دیگر. تاریخ چی است بجز امکان یادآوری؟ بیشتر از این دیگر تاریخ نیست. می‌شود خدا، یا هر چی. باید با همین بسازیم، چون چاره‌ای نیست یعنی.

یک طرف تاریخ یاد است و آن طرفش.. نه، فراموشی نیست. بازی مرا یاد ترا فراموش نیست. نه. آن طرف هیچی نیست. یاد و فراموش یک طرفند. آن طرف فقط تاریکی است. فقط ظلمات است. همین. داری فکر می‌کنی این را ببین. چقدر ساده لوح است انسی، ها؟ آرنج می‌زنی به بغلیت، چشمک هم می‌اندازی که این را باش.. باشد. ولی این را چی می‌گویی؟ اسمش را بگذاریم رأفت. پناهنده است اینجا، مثل هیبت، مثل

عباس، مثل من. می‌گفت آمدند مردها را ردیف کردند تو قبرستان ده. از زنها و بچه‌ها هم هر کی رفت وساطت دیگر نگذاشتند برگردد. از بالکان فرار کرده. رأفت را می‌گویم. آنها هم مثل ما انگشت همه‌شان رو ماشه است. هیچی. همه را به خط کردند و بالا و پایین و از جلو نظام و این و آن و یک دفعه بستند به رگبار. تتت تتتت تتتتت تتتتت.

صدای رگبار

(اشاره می‌کند به کشته‌ها که ذره ذره می‌افتند تو تاریکی) اینجوری.

رأفت فرار کرده بوده، رو تپه مشرف به ده لای درختها چندک زده دارد تماشا می‌کند. آدم پشت آدم می‌افتد مثل برگ درخت. این دارد نگاه می‌کند. از ترس اشکش یخ زده، نفسش بالا نمی‌آید، ولی دارد می‌بیند. دارد شهادت می‌دهد، نه؟ بعد بلدوزر می‌آورند. می‌گفت از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم. گور دسته‌جمعی. گور جمعی تاریخ می‌شود. قتل عام. نسل‌کشی. پاکسازی نژادی. می‌دانی؟ می‌افتد طرف یادها. عبرت می‌شود. ختم و سالگرد دارد. چه می‌دانم سینه زنی دارد. دسته روی دارد. سیم چهلم دارد.. بولدوزر راه می‌افتد و می‌زند یک راسته را گود بر می‌دارد. آن وقت یکی دو تا کامیون می‌رسند. داد و بیدادی راه می‌افتد و پوتینها جفت و باز می‌شوند و چی و چی. بعد می‌روند سر وقت جنازه‌ها و با دقت یکی یکی می‌آورند می‌چینند تو کامیون، مثل ماهی که تو بازار رو چرخدستی می‌چینند؟ منظم، کنار هم، نه آنجوری تلمبار. کامیونها راه می‌افتند می‌روند و بعد هم بولدوز می‌آید سر فرصت خاک می‌ریزد شیار را می‌پوشاند. کجا بردندشان خدا می‌داند. رأفت می‌گفت خشکم زد. به خودم که آمدم دیدم شب شده و همه رفته‌اند. من مانده‌ام و یک عده کشته که حالا فقط مرده‌اند.

می‌گویی انسی نفسش از جای گرم در می‌آید. شکمش سیر است و

تنش گرم است. می‌گوید بنشینیم دست بگذاریم رو دست. یکی ته این چاه است، یکی کنج آن انبار، یکی زیر دیسک تراکتور است. ما بنشینیم، حالا زنده یا مرده، تا کی یک مورخی از کتاب خسته بشود راه بیافتد طول و عرض زمین را بشکافد و عزیز من و عزیز تو را پیدا بکند یا نکند، و پیدا هم کرد چطور می‌شود؟ می‌خواهد دو خط درباره‌اش بنویسد یا ننویسد دیگر. بیشتر که نیست؟ بعد هم چی دارد که بنویسد؟ می‌خواهد بگوید: (مثل سخنچرانهای حرفه‌ای با طمانینه شروع می‌کند و تا به آخر این خزعبلات برسد دیوانه‌ای می‌شود افسار بریده)

> البته فراموش نکنیم که همه آنهایی که در قدرت بودند اشتباهاتی هم داشته‌اند، مختص به این گروه یا آن شخص نیست. (لب خندان) فقط املای نانوشته است که غلط ندارد. به هر حال در نگاه تاریخی به یاد داشته باشیم از جوانب گوناگون قضیه نباید نگاه یک سویه داشت و سطحی قضاوت کرد و البته البته در تحلیل اصولی نیاز به نگاه تخصصی و به هر حال دقیق را نمی‌شود نادیده گرفت که گاهی غرض‌ورزی و متاسفانه متاسفانه پیش آمده که حالا صحوا یا عمدا با درگذشت سالها سوابق ماجرا و مستندات دست اول و نعل بالنعل منطبق بر معیارهای کشوری، لشکری، سیاسی، مغناطیسی، امپریالیسسی، علی اللهی، و البته فجایع آماری.
>
> پس خشونت فرهنگی در کانت و کانتکست ایرانی و فضیلت پیشا صنعتی در این سرزمین، این سرزمین که دستم داغ چشمم زاغ، نستعلیق است نه شکست شکسته نویسان فتح القریب، و علی‌رغم کوتاهی به هر حال در تجربیات آفریقای لاتین و ترش و نمک فلسفه اخلاق نزد هیده‌گر کیرکه‌گر اگر حقیقتا در نظر بگیریم واضح است شنوندگان عزیز پر واضح است

که محاق افتاده و فراق کشیده و این استخوان‌سوز است برای من. منی که بی طرف و بی طبقه، منی که خودم به شخصه به چشم خودم به عینه خودم دیدم که نه ارنستِ رنان هست نه انستیتوی گوته و نه نشانی از گاندی و چنگیز و پر رگ به رگ پراگ و دیگر خیابانهای هیروشیم و شیکاگون و سمنگون باقی نمانده بل بل بلکه پل ذهاب سهل العبور است که هیچ، به هیچ وجهی من الوجوه بعید نیست بل احوط است و اقرب به اسکناس به چی؟ من لا یحضره الفقیه! من لا یحضره الفقیه! و نشان به آن نشان که قسم می‌خورم به اسکاندیو و اکوان دیودیو که حدودا و جدیدا احتمال دارد، یعنی خیال جوال خیزش و ریزش دارد که غبن آلت و شرم ماتحت، ماتحت ستیهنده، ماتحت شرم‌کار، ماتحت سیه‌کار بادگیر در در در شعر شاعر چرمگیر، که نیست جز همین بزم من ما رزم چیزی نباشد جز بیت مولانا شهروند کلاش و رنگرز قماش که جای جای کتاب قطورش که فخرت شاه‌شاهیان است و سطوت داغ‌داغیان آمده که: های گنجشکیان، های گنجشکیان، های های های، سمعا و طاعتا. شوربختانه و البته خوشبختانه خوشبختانه عنایت به تمام مشکلات باید اذعان کرد که پیشرفت کشور در جنگ و صلح و موشک و ماسوره، جوشش و سوزشی کرده که فی الواقعه الامر نمی‌توان از قلم انداخت که قلم معروف به موسوم، موسم گل است و خورطوم، ختم کلام و خلاصه خرخره اینکه هیچکس سیاه و سفید نیست در مجموع.

(به خودش می‌آید) ای داد! تو حالا هر چی داد بزن سیاه و سفید چیه؟ آقا قتل، آقا آدمکشی، آقا راست راست تیرباران، سرکوب. چه فایده؟ ها انسیه؟ جوابت همین است؟ مستی، مشنگی؟ چه‌ات شده؟

من نمی‌دانم «چه باید کرد.» آنهایی که می‌دانستند کتاب کردند و بعدا در آمد، خیلی باید ببخشید، نادانند. حرف من این نیست. می‌گویم یک لحظه بایستیم بیرون، بیرون این علت و معلولها، ببینیم چکاره‌ایم. فقط من هم نیستم. خیلیها گفته‌اند. آن دم و دریاب و لحظه، همین است دیگر، نیست؟ که بایستی بیرون، زایش تاریخ را ببینی. یعنی نفس به نفس، لحظه به لحظه ببینی. وگر نه تو هم می‌شوی آینه وحشت روزگارت، روزگار من، روزگار ما، فرقی نمی‌کند. غنیمت هم که می‌گویند همین است. حالا بماند که تعبیر کرده‌اند ای بابا بگذر. بگذران داداش. ای خواهر، بی‌خیال، می‌گذرد. همه‌اش پرت است. لزومی نداشت این همه بگویند خوش بگذران. ما همه بگذرانیم ذاتا، نیستیم؟ دستمان برسد بدمان نمی‌آید. شما برای چی آمدی اینجا؟ من برای چی آمدم اینجا؟ تهش همین است. نمی‌خواست هفت دستگاه شعر بگویند برایش. بعد هم هر کی که به عمرش ده دقیقه زندگی کرده می‌داند دلخوشی ربطی به سرخوشی ندارد.

چه می‌دانم. اینها همه‌اش حرف است. دلیل و علت که می‌تراشم برای خاطر تو است که تو تاریکی نشسته‌ای. مراعاتت را می‌کنم. برای خودم همه‌اش حس است. از حافظه می‌گویم. از زیر پوست. کتاب و دفتر که ندارم. کو؟ ندارم. همین است. به عباس گفتم.. پرده‌ها را کند. تازه خریده بودم. داده بودم اندازه پنجره اتاقمان بریده بودند. عباس همه را کند. پاره کرد. گفت همان قدیمیها را بزن، اصلا پشت دریها را بیانداز، کور کن پنجره‌ها را. شمسه را تازه گرفته بودند. خیال می‌کرد با این چیزها درمان می‌شود. نمی‌شود. گفتم بهش. گفتم بگذار شمسه بماند. زیر آسمان باز. پای گندمها، پیش پرنده‌ها. بگذار آسوده باشد. چرا می‌خواهی بیاوری بیاندازیش اینجا کنار مرده‌ها؟ ولی عباس که می‌گوید تیز! باید تیز بشود. گوش نمی‌دهد به هیچکس. ببین. عباس! عباس!

(تاریک می‌شود.) عباس! عباس! عباس!

چهار

قایق را برده‌اند. دایره می‌چرخد به حیاط خلوت. غروب بهاری. انسیه گوشه‌ای نشسته. در حیاط به سالن اصلی غذاخوری همان در هرز است. سمت دیگر، سمت چارپایه‌ها، راه نیست.

یدی (می‌آید تو) شبی خوش است به این قصه‌اش دراز کنید. به‌به. به‌به. چی میل داری انسی خانم؟

انسیه کسی نیست مثل اینکه. یکی دو نفر دارند غذا می‌خورند فقط.

یدی می‌آیند. می‌آیند. ایرانیها اخلاقشان است، یواش یواش جمع می‌شوند. شام خورده‌اید شما؟

انسیه عباس بیاید با هم سفارش می‌دهیم.

شمسه (می‌آید تو. دستکشهای ظریف به دست دارد، و دوربین به دوش. به انسیه) اینجایی؟ قطار تأخیر داشت فکر کردم دیر می‌رسم.

یدی (به شمسه) شما چطور؟

انسیه دخترم است.

یدی به‌به. شمسه خانم دیگر؟ (دست می‌دهند) بچه‌ها صدام می‌کنند یدی. بزرگ شدی ماشاالله. کوچک بودی دیده بودمت. یادت نیست تو. شماها را ما خیلی دوست داریم خدا شاهد است. دور دور دیگر، چکار کنیم؟ (به انسیه اشاره می‌کند) بچه‌ها را نمی‌آورند دیدارها تازه بشود.

انسیه خواهش می‌کنم. می‌آید الان عباس سفارش می‌دهیم.

یدی به روی چشمم. (به شمسه) با داداش و زن داداش زندگی می‌کنی آره؟

شمسه نه.

یدی مستقل شدی، ها؟ خانه خریدید؟

شمسه نه. اتاق دارم.

یدی به‌به. مامان بابا را تنها گذاشتید دیگر. (به انسیه) بچه که بزرگ می‌شود همین است، بچه را از شیر بگیری یک وقت می‌بینی قد کشیده رفته سر خانه زندگیش. ولی آسوده شدید به خدا. مسافرت راحت می‌روید می‌آیید. خانه خلوت است. خیلی خوب است به خدا. بچه کوچک مصیبت است. آدم را اسیر می‌کند. (انسیه جواب نمی‌دهد. یدی خودش را جمع می‌کند) هر امری فرمایشی بود یک بانگ بزنید در خدمتیم. (می‌رود)

شمسه (دستکشها را در می‌آورد، می‌گذارد رو صندلی، کنار دوربین) این چاپلوس کیه بابا پیدا کرده؟

انسیه محمدتقی. یداللهی. خیلی سال است می‌شناسند هم را.

شمسه فراری است این هم؟

انسیه زندگی بدی نداشتند، همینجوری آمد.. بابات را دیدی؟

شمسه دم در ایستاده.. نوری نگفت می‌آید؟

انسیه چرا، تو راه است. (زخم دست شمسه را می‌بیند) زمین خوردی؟

شمسه نه چیزی نیست. نوری می‌گفت دایی عزت سکته کرده؟

انسیه آره بیچاره.

شمسه می‌گفت نمی‌خواهید بروید. گفتید بلیت نخرد. مشتری پیدا کرده

بابا؟

انسیه نه. برای چی می‌خواهد بفروشد؟ پولش را می‌دهد دست صائب و سوری بالا می‌کشند. همانجا باشد شاید یک روزی به کار شماها بیاید.

شمسه چی شد پس پشیمان شدید؟

انسیه بابات پشیمان شد.

شمسه اول بابا می‌خواست برود تو نمی‌خواستی، حالا تو می‌خواهی بابا پشیمان شده.

انسیه من برای چی بخواهم بروم؟

شمسه نمی‌خواهی دایی را ببینی؟

انسیه چه می‌دانم. حالا که نمی‌شود. تو بیایی با هم می‌رویم.

شمسه (به خنده) سال دیگر با هم بروید.. بابا چرا پشیمان شد؟

انسیه رأیش برگشت دیگر.

عباس (دست به گره کروات می‌آید تو) میزها را دارند دوباره جابجا می‌کنند. محمدتقی چلاق.. یادم رفته بود چطوری گره می‌زنند.

شمسه این چیه بستی؟ (کروات را باز می‌کند و بهتر می‌بندد) چه تمیز تیغ زدی.. گفته بودی نمی‌خواهی بخوانی که.

عباس نه. زیاد اصرار کردند. گفتم بخوانم دیگر.

شمسه کی بود حرف می‌زدی باهاش؟

عباس دم در؟ حمید. حمید خرّمی. (به انسیه) آن بیچاره‌ها هم خیلی زندان کشیدند.

شمسه پدر آرش خرمی؟ آن پسره هست با نوری دوستند.

عباس   نه. اینها یک خرمی دیگرند، بچه ندارند. (به انسیه) دارند؟ (کاغذ از جیب در می‌آورد و می‌گیرد سمت شمسه) آخرش را هم عوض کرده‌ام یک ذره. بیا ببین چطور است. (زخم دست شمسه را می‌بیند) دستت چی شده؟

شمسه   چیزی نیست. خراش است.. بده مامان بخواند.

عباس   خواندن نوشتن هم یاد نگرفتید شماها.

انسیه   چرا؟ دخترم دانشگاه می‌رود.

عباس   زبان مادری. زبان مادریشان را نمی‌توانند بخوانند بنویسند.

شمسه   (کاغذ را می‌گیرد می‌دهد انسیه) بیا مادر. به زبان تو نوشته.

انسیه   عینک ندارم حالا، ولی خوانده‌ام، خوب است.

عباس   خیلیها را دعوت کرده.

شمسه   کسی نیامده هنوز.

عباس   چرا؟ می‌آیند. دیرتر گروه ارکستر هم می‌آید. (به انسیه) صائب هم گفت می‌آید. شاید سوری را هم بیاورد.

انسیه   آنها تعطیل می‌کنند بیایند اینجا؟ بچه‌شان بیفتد بمیرد هم سوپر را نمی‌بندند آنها.

شمسه   بیا. (گره کروات آماده است) قدیمها کروات نمی‌بستی مگر؟

عباس   (کاغذ را از انسیه می‌گیرد. به شمسه) بیا بابا. گوش بده ببین چطور است.

شمسه   رأیت برگشت نمی‌روید ایران؟

عباس   نه. امسال نه.. خوب. کیا و میا.

شمسه   همان ماهیگیرهاست؟

عباس آره. کیا و میا.

عباس (می‌خواند) خانمها و آقایان. خیلی خوش تشریف آوردید.

شمسه اینهاش را هم نوشته‌ای؟ همان داستان را بخوان بس است.

عباس خیلی خوب. هوم. هوم. (شمرده می‌خواند) صبح حنا بست به آسمان.

یدی (می‌آید تو) عباس آقا شمالی افسر شمالیها! چیزی میل ندارید عباس آقا؟

عباس دستت درد نکند. سه تا چای می‌توانی زحمت بکشی؟

یدی کیسه‌ای دارم فقط. می‌خورید کیسه‌ای؟ نه، شمالی جماعت چایی کیسه‌ای بلد نیست هضم کند.. شراب، عرقیجات، همه جوره هست ولی. شام چی؟ بستنی هم داریم راستی، چندین رنگ و مزه. (به عباس) گزنه را فقط بستنی نکردند که خدا بخواهد طعم آن را هم می‌زنند. (همه کوتاه می‌خندند، و یدی ارضا می‌شود)

عباس (به شمسه و انسیه) شماها چیزی نمی‌خواهید؟ (به یدی) باشد. یک نوشابه برای من بیاور.

انسیه آب هم برای من بی زحمت. آب معدنی.

یدی چشم. (به شمسه) شما مطمئنی چیزی میل نداری؟ بابا حساب می‌کند، ها. (چشمک می‌زند به عباس. به شمسه) نگاه به من نکن، جا جای جوان پسند است. (شمسه می‌گوید نچ. یدی صدا می‌زند) شهرام! یک پپسی، یک بطری معدنی. (به عباس) مشغولی جایی این روزها؟

عباس الان که پیش صائب‌ام. فرش فروشی دارد؟ دفترهاش را می‌نویسم.

یدی می‌شناسم. سوپر هم دارند دیگر؟ (به شمسه) بابات همیشه شاگرد اول بود تو مدرسه. برای همین حسابش خوب است.

عباس (به شمسه) آقای یداللهی هم، می‌دانی که، مهندس است.

یدی نه به خدا، (دست می‌کشد رو شکم) از مهندسی فقط تیپش به ما رسید و همین. (به عباس) نه به قرآن، فقط دوندگی، فقط دوندگی، کفش پاره می‌کنیم دیگر.. شماها خوب موقعی آمدید. چند سال است اینجایید؟

عباس ما؟ سی سال بیشتر است.

یدی سی سال! خوب موقعی آمدید شما. بارتان را بستید. الان دیگر خیلی سخت است. نه، اینجوری نگاه نکن. حالا را نبین. سوت و کور است همیشه. شنبه یکشنبه شاید بیایند، اما نمی‌چرخد به خدا. دیگ دیگ برنج می‌پزیم زرشک زعفران می‌دهیم می‌ریزیم تو آشغالی. یارو می‌آید می‌نشیند چلو جوجه سفارش می‌دهد، می‌گوید رب انارش چرا ترش است؟ آخر رب انار باید ترش باشد بی‌سواد. (به انسیه) ببخشید انسی خانم. نفهمند مردم.

چهار تا آدم حسابی بیایند بروند فرق می‌کند. سرمایه می‌خواهد یعنی. سالن را درست تزیین کنی خیلی فرق می‌کند. یکی دو تا گودار هم بیاوری ساز بزنند، حوض، تخت، قلیان، همه جوره. لبنانیها چجوری درست می‌کنند، همان. دستمان تنگ است ولی. ناموسا تنگ است. همین حسن چاوشان که امشب می‌آید، آدم پول داشته باشد اینها را هر شب بیاورد ـ

عباس حسن کی؟

یدی حسن لامردی. لامردی است اسمش. به خودشان می‌گویند چاوشان. خودش و زنش می‌خوانند پسرش هم ارگ می‌زند. کسی هم نیستند ها، معلوم هم نیست خیلی مشتری جلب کنند، ولی همین را هم که بیاوری شبی فلان قدر می‌گیرند. حالا ما شامشان را می‌دهیم. وسعمان که نمی‌رسید ولی مهمان نوازی تو خون ماها هست دیگر، چکار کنیم؟ گرسنه نمی‌گذاریم هیچکس از سر سفره بلند بشود. ها، عباس آقا؟ ولی گودار داشته باشند

برقصد که باید دیگر قیمت خون پدرشان را بدهی.

عباس گفته بودم من همینجوری داستان می‌خوانم. پول نوشابه و اینها را هم که ــ

یدی نه به جان تو. ما این حرفها را نداریم. (به شمسه) ما با هم بزرگ شدیم، نان و نمک هم را خوردیم، از قدیم. حرمت نان و نمک اصطلاح است یعنی ما سر یک سفره ــ

شمسه می‌دانم.

یدی ها، بگردم. (به انسیه) پول چیه؟ ها انسی خانم؟ یادش به خیر، آدم مثل علیجان باشد. فارغ. راحت. خدا بیامرزدش. مثل آن دیگر نیست.

انسیه خدا مادر شما را هم رحمت کند. (به عباس) گناهی فوری حلوا پخت آورد گذاشت سر خاک علیجان.

یدی سلامت باشید. (به شمسه) جدت قلدر بود ها.

شمسه جدم؟ (به عباس) هنوز می‌روی پیش صائب؟

عباس می‌روم تک و توک. زیاد کاری ندارند این روزها.

انسیه جاش معوقات زیاد دارند.

یدی قرض را که این روزها همه دارند. (نمی‌خواهد درگیر دعوای شمالیها بشود) بچه‌ها دستشان پر است مثل اینکه یادشان رفته. چی بود؟ پپسی و آب؟ (به عباس) عزیز، این میکروفونی را که آوردی خودت باید وصل کنی.

عباس میآیم الان. (یدی دست می‌گذارد رو چشم، و می‌رود)

شمسه این یدی هم علیجان را می‌شناسد؟ (عباس سرش تو کاغذ است، جواب نمی‌دهد) «قلدر بود ها،» این را ولی از تو یاد گرفته.

عباس   نه. همه می‌گفتند. رو سفره علیجان بزرگ شدند اینها. (دست می‌گذارد به کروات. خودش را مرتب می‌کند و می‌خواند) صبح حنا بست به آسمان.. بگذار همان آخرش را بخوانم پس.. آره اینجاش خوب است. (می‌خواند) موج می‌کوبید به زانوهاش، کمرش، تنش، به شانه‌هاش. میا قایق را انداخت به آب. یک پارو به دست کیا، یک پارو در مشت میا، بازو بازو پس زدند دریا را. آب تور تور اشک می‌پاشید، به قایق می‌زد و تند می‌گریخت. (به انسیه) اینجاها نقاشیش خوب می‌شود نه؟ آزیتا قشنگ می‌کشد.

شمسه   این بدرد بچه‌ها نمی‌خورد. آن هم بچه‌های اینجا. (به انسیه) چی بود آن داستان، آنی که برای ما می‌خواندی یک سگ توش بود، نترس بود، سر آخر گرگها می‌خورندش؟

انسیه   چه چیزها!

عباس   گوش بده. (می‌خواند) رفتند و رسیدند آنجا که آسان آشوب است. ته آبها، آنجا که بی قانون است. دریا غرید. قایق جنبید. کیا بالا پرید. پایین سرید. میا خیالی را محکم چسبید.

شمسه   بچه‌ها غرق می‌شوند؟

عباس   (می‌خواند) میا افتاد. آب فریاد کشید. میا مشت مشت کف‌آبه چشید. لغزید، لغزید، لای آبهای سیاه پایین غلتید. (اشاره می‌کند به شمسه که جملات میا را تکرار کن) کیا! کیا! برگرد خانه. به آن ویرانه دلها خبر بده. پارو بردار. قایق ببر. جانت را از شنهای ساحل بخر.

شمسه   (کم و بیش همزمان عباس) کیا! کیا! برگرد خانه. به آنها خبر بده. قایق را ببر. جانت را بخر.

عباس   قایق چرخید. میا غلتید. ساحل از دور حتی نمی‌خندید. کیا پهن است کف قایق، بر فراز آبها. میا غرق است کف دریا، در فرود آبها.

دریای بی رحم.

شمسه چرا؟ چرا کیا پهن است؟

عباس برای خواهرش. دید افتاد تو آب. می‌داند غرق می‌شود.

شمسه چرا نجاتش نمی‌دهد؟

انسیه طوفان است دیگر. نمی‌تواند.

عباس گوش بده حالا. (می‌خواند) تن میا آب کشید. آب شد. به هوا پرید. ذره ذره ابری آمد پدید. پشته پشته ابر. کلاف کلاف بخار. باران سر گرفت و بارید. قایق از ترس بادها لرزید. (شمسه تاب تاب قایق و درخت را بازی می‌کند) قایق لب لب زد. چشم طوفان پر خواب شد. موج بر آب لمید. کیا ریشه گرفت خاک شد. درختی بر آب دمید. درخت بالا تنید. تاب تاب موج، قدح قدح خورشید. قوت گرفت، شد رشید. شد رشید. از ماهیگران پیر، از آن پیرترهاشان اگر بخواهی، به لبخندی، به کاسه چای‌ای، به لقمه نانی، می‌گویند، می‌گویند خاطرات دریا. می‌گویند درختی هست خوش بال و پر پهنا. درخت بر تخت قایق است، قایق سوار قوز کبود آبها.

شمسه قایق هست هنوز پس.

عباس (سر می‌جنباند بله، می‌خواند) وقت دلتنگی، میا می‌پرد به هوا. قلب آسمان می‌شود سیاه، کدام سیاه؟ گاه باران سر می‌گیرد، گاه نه. (انگار حکایتی از سعدی را تمام کند) شمالی مردم که می‌پایند آسمان را به هر نگه، می‌گویند ببین میاست، میاست آن دخت بی گنه.

یدی (برگشته، بی نوشیدنیها. منتظر است. کف می‌زند) به‌به. زنده باد. ناز صدات.

شمسه (به عباس) اینجا که همیشه میا است چی؟

یدی میا یعنی ابری دیگر. هوای ابری.

شمسه می‌دانم.

عباس میا باشد. داستان اینجا نیست این. فولکور است، افسانه، یعنی قدیمی.

یدی ولی انسی خانم، صدای پدرم حرف ندارد. (بی‌مقدمه می‌زند زیر آواز)

علف صحرا ر من کامبه رسن
علف صحرا ر من کامبه رسن

(می‌خواهد قابلمه‌ای را که همانجاها پیدا کرده بدهد به عباس، عباس قابلمه را هل می‌دهد عقب و کاغذ را تمیز تا می‌کند می‌گذارد تو جیبش، یدی می‌خواهد قابلمه را بدهد به شمسه، شمسه می‌گوید نچ. به شمسه) بابا یادت نداده؟ (خودش ضرب می‌گیرد زیر قابلمه، و می‌خواند)

علف صحرا ر من کامبه رسن
علف صحرا ر من کامبه رسن
من و م دلبخواه بئیمی هم قسم
من و م دلبخواه بئیمی هم قسم
نکان فکر و نکان خیال دیگر
نکان فکر و نکان خیال دیگر
به غیر از ت نئیرمه یار دیگر

(عباس بی دست و پاست. نمی‌خواهد «ململ جامه» را بشنود. می‌رود جلو قابلمه را از دست یدی بگیرد. یدی اما ادامه می‌دهد)

به غیر از ت نئیرمه یار دیگر
به غیر از ت نئیرمه یار دیگر
های برو های نشو ململ جامه
های برو های نشو ململ جامه
خدا دونده م دل بویه پاره
خدا دونده م دل بویه پاره [۱]

ببخشید.. از شادیها همین مانده برایمان دیگر. این را پدرم یادم داده. (به انسیه) ولی دم که می‌گیرد کربلایی جعفر محلی خیلی قشنگ می‌خواند.

انسیه بله. از دور جویای احوال هستیم.

یدی می‌آید. براش بلیت خریدم دیگر. تابستان می‌آید. (به عباس) چکار کنیم، ها؟ پدر است. همشیره نگهش می‌دارد. گفتیم حالا یک ماه بیاید اینجا، یک چرخی بزند. خرجش هم هر چقدر شد بخورد تو سر کچل ما. (بقیه نگاهش می‌کنند) فقط اینجا را نمی‌توانم ول کنم. خودم هستم همه‌اش ضرر است، نباشم که آتش می‌زنند. گفتم عباس آقا شما تابستان می‌روید ایران دیگر؟ نه؟ یک جور بشود کربلایی جعفر همراه شما بیاید خیلی خوب می‌شود. زحمتتان هم می‌شود. ولی بلفته نیست ها، هواپیما و اینها سخت است دیگر. گفتم همشیره اینها تا فرودگاه تهران میآورندش. از آنجا اگر با آشنایی کسی باشد خیالمان راحتتر است.

انسیه خواهش می‌کنم. فقط ما معلوم نیست کی می‌رویم. عباس بلیط هم نخریده هنوز.

یدی نه آن را درست می‌کنیم. کارمند نیست جعفر که. هر وقت شما

[۱] علف صحرا را من می‌کنم ریسمان. من و دلخواهم شدیم هم قسم. نکن فکر و نکن خیال دیگر. به غیر از تو نمی‌گیرم یار دیگر. های برو های نرو ململ جامه. خدا می‌داند دلم شد پاره.

بخواهید برگردید همان روز می‌آورندش فرودگاه. اگر مستقیم بروید فرودگاه که می‌توانید از همان خانه خواهرم با هم بیایید. جا دارید حتما، ها؟ احسان شمالی خدا رحمتش کند، مرد باوقاری بود، خدا همه رفتگان را بیامرزد، ولی زن و بچه احسان هستند، ها؟ وگر نه خانه ما هم هست. همان قدیمی. (به عباس) یادت نیست؟ (به انسیه) کربلایی می‌گوید من هیچ جا نمی‌روم. همشیره هم مجبور شد ماند دیگر همانجا. تا سر خط را آسفالت کردند و-

عباس ما خانه خودمان هست هنوز. خانه مردم نمی‌خواهد برویم ما.

یدی هنوز بهتر. (به انسیه) می‌ترسد. هواپیما ندیده دیگر. سوریه هم که فرستادیم رفت زمینی رفت. گفتم اشکال ندارد، من هستم پولش را می‌دهم، خودش می‌ترسید. ندیده‌اند دیگر-

عباس حالا باشد بعدا صحبت می‌کنیم. چی شد آن پپسی؟ گلومان خشک شد. اینجوری رستوران می‌گردانی نق هم می‌زنی چرا هیچکس نمی‌آید.

یدی (می‌خندد) چشم. می‌آورند بچه‌ها.. من در خدمتم. می‌خواهی برویم میکروفون را امتحان کن، پپسی هم بهت می‌دهم، چیزی که عوض دارد گله ندارد عباس آقا.. چشم. بد هم نیست جلو بایستی یک سلام و علیکی بکنی مهمانها که می‌آیند، ها؟ دارند جمع می‌شوند. شما هم تشریف بیاورید انسی خانم شمسه جون.

عباس (به انسیه و شمسه) شما هم بیایید. نوری هم می‌رسد دیگر. (به یدی که عباس را می‌برد بیرون) چی شد باز میزها را جابجا کردید؟ پایین سکو راه-

هوا تاریک شده. چراغهای حیاط روشن می‌شوند.

انسیه حالا جعفر کفن دزد را هم می‌خواهد بیاورد اینجا. چه راحت

می‌آیند می‌روند مردم؟ به ما که رسید ـ ما فقط از همه دور افتادیم.

شمسه　نگفتید به این نمی‌روید ایران؟

انسیه　به اینها چه ربطی دارد.

شمسه　ربط ندارد ولی کار می‌تراشند برایتان. (می‌خندد) یک وقت دیدی همین یدی بابا را مجبور کرد برود ایران پدرش را بیاورد.

انسیه　پنج دقیقه تو حیاطش بنشینی فوری یک امر و فرمایش دارد برایت. بگو یک چیزی بود هی می‌رفت می‌آمد ـ (تا شمسه نگران نشود) ولی درست می‌کند بابات.

شمسه　چیه داستان مرگ و میت می‌بافد همیشه؟

انسیه　غنیمت است همین هم. بگذار قصه‌اش بکند. (زخم شمسه را نشان می‌دهد) نگفتی چی شد.

شمسه　چیزی نیست. سابیده شد زمین پوستش رفته فقط.

انسیه　(دست شمسه را می‌گیرد و از نزدیک نگاه می‌کند) ببینم.. پات خوابیده بود دوباره؟

شمسه　نمی‌دانم. سنگین شدم یک دفعه. یک دفعه چشمهام سیاه شد ولو شدم زمین. نوری ترسیده بود بیچاره.

انسیه　نوری هم بود؟

شمسه　این دوست نوری هست آرش خرمی؟ آمده بود آنجا. پسره دیوانه است.. نمی‌دانم چجوری نوری دوست است باهاش. حرف ایران افتاد. می‌گفت رفته سفارت پرچم نداشتند برای فروش هم. می‌گفت اصرار کردم یک پرچم کوچولوی سوخته و کثیف از انبار آوردند دادم دستم. می‌خواست برود استادیوم تیم نمی‌دانم چی چی را، فلور؟ نمی‌دانم چی را تشویق کند. غصه‌اش این بود. می‌گفت واقعا مزخرفترین مملکت دنیا را

داریم، یک پرچم آبرومند ندارند.

انسیه تو هم افتادی.

شمسه گفتم همه چیز درست است و سر جاش است، فقط غصه پرچم مانده؟ ایران اصلا شمشیربازی دارد؟ (انسیه جواب نمی‌دهد) نه برای این. نمی‌دانم. یک راست از کارگاه رفته بودم. یک کلوچه خورده بودم فقط.

انسیه (می‌ایستد) چیزی نیست. عین بابات، حرف آدم را گوش که نمی‌کنید. آن قرصهایی که بهت دادم دیدی حالت خوب نیست فوری یکی-

شمسه باشد باشد.. دیوانه است پسره.

انسیه سینه چاک سوزان است آن آرش.. دسته جمعی همه زِن می‌شوند. یک سره نشسته‌اند مدیتیشن.

شمسه نوری هم می‌کند. یوگی نوری.

انسیه دوست دارد خودش.

شمسه به خاطر سوزان. تو یک همچین دنیایی آدم دنبال اووم باشد خیلی عجیب است دیگر.

انسیه زنش است دیگر. چکار کند. (می‌خندد) آزیتا هم عین تو زبان دراز است. آن دفعه می‌گفت من بابا عباس را بیشتر دوست دارم چون بستنی من را نمی‌خورد. مثل اینکه مادر سوزان یک بار یک خبطی کرد بستنی آزیتا مانده بود برداشت خورد. بچه یادش ماند. خبر ندارد بابا عباسش دهن زده هیچکس را نمی‌خورد. دهن زده بچه‌های خودش را نمی‌خورد.

شمسه این کجاش زبان درازی است؟ (صدای عباس از بیرون: یک یک. میکروفون سوت می‌کشد، و صدا قطع می‌شود)

انسیه	نه. می‌گویم بابات اینجوری است.. خواهرش صداش می‌زند عباس یکه. عباس یکه. (می‌نشیند، مکث) ضیا چند بار زنگ زد باز. بودی که آن دفعه. (شمسه سر تکان می‌دهد بله) ضیا شمالی. پسر عموی بابات.. می‌گفت عمه‌ات هنوز همانجاست. نیاورده این طرف.

شمسه	کدام طرف؟

انسیه	همان تو زمین احسان.

شمسه	یعنی چی؟

انسیه	عمه‌ات پیش علیجان نیست. ضیا نتوانسته بیاوردش.

شمسه	کِی؟ مگر قرار بود ضیا بیاوردش؟ می‌گفتید خودتان گذاشتیدش پیش علیجان.

انسیه	بابات اینجوری می‌گفت.

شمسه	بابا می‌گفت؟ تو هم می‌گفتی. همه جا گفته‌اید. همیشه می‌گفتید عمه را آوردیم گذاشتیم کنار علیجان.

انسیه	اینجوری یادش مانده بود دیگر.

شمسه	یعنی چی یادش مانده بود؟

انسیه	عباس یکه.

شمسه	دروغ می‌گفت پس عمه اینجور عمه آنجور؟ تو هم به روت نمی‌آوردی؟

انسیه	دروغ نبود. اول دلش را نداشتم بهش بگویم. بعد هم دیگر دیر شده بود نمی‌شد.

شمسه	چی می‌گویی تو؟ چه ربطی به گفتن دارد؟

انسیه	بعضی حرفها زمان که می‌گذرد سنگین می‌شوند. بعضی چیزها را بعد سی سال دیگر نمی‌شود گفت.

شمسه   حرف که مهم نیست.. پس همه آنها همه حرف بود فقط؟

انسیه   نه. ضیا قول داده بود. گفت به خاک پدرم نمی‌گذارم تنها بماند. به بابات قول داد. همان وسط ولی ریختند خانه. ضیا آمد گفت خون پاشیده رو پله‌ها. خیلی ترسیدیم. رفتیم دیدیم یکی‌شان نمی‌دانم چه‌جوری سرش شکسته و تمام خانه را به کثافت کشیده. همان هم‌محلیها بودند، چیزی نداشتیم، محض آزار می‌آمدند ولی دیگر نمی‌شد ماند. اسبابمان را یکی دو تا ساک برداشتیم و ضیا یک ماشین پیدا کرد که رساندمان آمل و بعد تا تهران و می‌دانی دیگر. (صدای عباس، از بلندگو: یک دو سه. یک دو. درست شد؟) اصلا عملی نبود. نمی‌دانم آن موقع چطور خیال می‌کردیم می‌شود. می‌شود پیش علیجان دفنش کنیم و کسی نفهمد. صبح می‌دیدند فوری می‌کندند.

شمسه   پس الان کجاست عمه؟

انسیه   تو زمین احسان. ضیا می‌گفت رفته دیده نمی‌تواند. دیده تنهایی از پسش بر نمی‌آید. بیچاره هم سن و سال تو بود آن موقع.

شمسه   همین؟ بعد، این همه سال هیچی به شما نگفته؟

انسیه   نه دیگر. می‌گوید نگذاشتم هیچکس خاک دختر عمو را لگد کند. حالا هم زمین را خریده. سهم احسان و خواهرهاش را خریده. می‌گوید شنیدم دارید بر می‌گردید خواب و خوراک ندارم. می‌دانم رو در رو نمی‌توانم به عباس بگویم. زنگ زدم بدانید. قبل آمدن بدانید.

شمسه   اینها را بابا هم می‌داند؟

انسیه   چاره‌ای نبود. اگر می‌رفتیم و آنجا می‌فهمید چیها گذشته نمی‌دانم چی می‌شد، چکار می‌کرد.

شمسه   علیجان چی؟ آن هم الکی بود که شکار می‌رفت و تیر می‌زد و قلدر بود و نمی‌دانم چی و چی؟

انسیه	نه. بود. شکارچی بود. دست و دل باز هم بود. همین محمدتقی یدی من خودم شاهدم پدرش می‌گفت کفش و لباس عیدش را علیجان می‌خرید می‌داد. ولی خوب، گناه داشتند دیگر. می‌دانی؟ شمسه آنجوری کشتندش علیجان که شنید مستقیم رفت سر قبر زنش همانجا افتاد مرد. از خجالت. از اینکه دستش نرسید برای دخترش کاری بکند. یک کار بلد بود آن هم تیراندازی بود که بدرد آن روزگار نمی‌خورد. دیگر آدمیزاد نبود. بابات خیال می‌کرد افتاد مرد که خاکش خیس باشد شمسه را بیاوریم کنارش. نمی‌شد اصلا. ولی تو آن اوضاع آدم باور می‌کند. من هم باورم شده بود. شماها هم هیچ وقت نگفتید نمی‌شود. می‌دانی؟ آدم راحت باور می‌کند.

شمسه	از بچگی تو گوش ما خواندید، چه انتظاری داری. آدم به چی اعتماد کند دیگر؟ من که نمی‌توانم بروم تحقیقات کنم ببینم اصلا عمه دارم یا یک زمانی داشتم یا نه. همه حرف پدر و مادرش را باور می‌کنند.

انسیه	مادر که بشوی خودت، می‌فهمی. بهتر می‌فهمی.

شمسه	حالا چی؟ یادش آمده بابا یا هنوز تو هپروت است؟

انسیه	بهش که گفتم، یکی دو روز ساکت بود. دگرگون شده بود. می‌دانی چجوری است که، تو چشمهاش نمی‌شود نگاه کرد. می‌خواستم زنگ بزنم تو و نوری بیایید باهاش صحبت کنید. آخرش گفت بلیت نمی‌خواهد، نمی‌رویم.. یک کمی بگذرد شاید با خودش کنار بیاید بتواند بنشیند با شماها هم صحبت بکند. حرفش را بزند حرف شما را هم بشنود. شاید هم یک روزی دلش را داشته باشد برگردد از نزدیک ببیند. چه می‌دانم.

شمسه	پس ما چی؟ این همه سال جشن گرفتیم برای عمه. همیشه می‌گفتید این بود آن بود علیجان چه کارها می‌کرد. بابا می‌گفت انتقام گرفتیم. حالا یک دفعه همه‌اش هیچی؟

انسیه چرا هیچی؟ تو اگر بودی چکار می‌کردی برای خواهرت؟ برای پدرت.

شمسه نمی‌رفتم به بچه‌های خودم دروغ بگویم. کم کمش اینقدر از دستم بر می‌آمد. وقتی مادر شدم بهتر می‌فهمم تو می‌گویی.

یدی (سرش لای در پیدا می‌شود) آمدید؟ مهمانها را یک سلام و علیک بکنید بد نیست انسی خانم.

انسیه نوری تو راه است هنوز.

یدی نه، رسید. دارد پارک می‌کند. شمسه جون شما هم تشریف بیاورید. (می‌رود)

شمسه همه آن حرفها که ما از کجا آمدیم، کجا می‌خواهیم برویم. آنها را نمی‌گفتم دیگر.

انسیه (ادای یدی را در می‌آورد) شمسه جون. شمسه جون. (بر می‌گردد به حرف خودش) چی بهشان می‌گفتی؟ (به در اشاره می‌کند) بچه‌هات را مثل این بزرگ می‌کردی؟ کور، کر، لال. دیدی یک بار اسم عمه‌ات را نیاورد. بی خاصیت_

شمسه همین محمدتقی به قول تو، تو خودت بهش حسودی می‌کنی.

انسیه کجا؟ کیه این من حسودش باشم؟

شمسه چرا دیگر. می‌گفتی می‌آیند می‌روند، چه می‌دانم ما نمی‌توانیم.

انسیه زندگیش را که نمی‌خواهم. آدم یک حرفی پیش خودش می‌زند.. حرفم این است که چه دنیایی است که آن دختر باید برود زیر خاک و این راحت زندگی کند.

شمسه از کجا می‌دانی راحت زندگی می‌کند؟ چه ربطی به این بیچاره دارد اصلا؟

انسیه نه. هیچ ربطی ندارد. راست می‌گویی. بابات هم اگر حرفی زد کاری کرد برای اینها نبود.. ولی همه همینند. بابات هم تنهاست. کارش، خانه زندگیش همه چیزش را گرفتند. کس و کارش را ازش گرفتند. بعد هم آمد اینجا عاطل و باطل. دلش می‌ترکید همین دو کلمه را هم نمی‌گفت.

شمسه این همه یار و معشوقه دارد. صائب، یدی، چه می‌دانم، کجا تنهاست؟

انسیه اینها را نگاه نکن. اینها سیاهی لشکرند.

شمسه ما چی؟ ما هم سیاهی لشکریم؟

انسیه شما تنها دلخوشیش بودید.. هر کس یک جور تحمل می‌کند دیگر. زندگی آدمها با هم فرق می‌کند. جای غربت، راه دور، چی بر می‌آمد از بابات؟

شمسه یک کلمه راست می‌گفت حداقل. قصه نمی‌بافت. آنقدر قصه گفتید که خودتان خوابتان برد، دلتان می‌خواست ما را هم خواب کنید.

انسیه عمه‌ات را که گرفتند بیست تا چماقدار ریختند تو خانه. از رو در و دیوار آمدند تو. موهای دختر بیچاره را چسبیدند از آن همه پله کشیدندش پایین، تا دم ماشین کشیدند بردند. خون تمام خانه را پر کرده بود. یادم نمی‌رود. همسایه‌ها سرشان را بیرون هم نیاوردند. مثل موش از لای در و پنجره نگاه می‌کردند. می‌ترسیدیم زمین حیاط را بشوریم. لخته لخته خون. تکه پاره‌های لباس بچه چسبیده بود به سنگها. علیجان نمی‌گذاشت. می‌گفت بگذارید خون دخترم باشد تا خودش برگردد گوسفند قربانی کنیم. نمی‌دانست نعشش را می‌آورند.. چه روزهای تاریکی. چه روزهای تاریکی.. بابات را همین چیزها ساخت. شکست و دوباره ساختش. نمی‌توانی با کسی که معمولی زندگی کرده یکی بگیریش.

شمسه این همه آدم مبارزه سیاسی می‌کنند همه تو هپروتند یعنی؟ می‌روند

می‌آیند حرف می‌زنند بچه می‌زایند سکته می‌کنند می‌میرند همه‌اش تو خواب و خیال؟

انسیه نه. خوب بود اگر سیاسی بود.. تو نمی‌دانی چجوری بود. برادر رو برادر تفنگ می‌کشید. پدر به پسر رحم نمی‌کرد. مادر می‌رفت با دست خودش دخترش را تحویل می‌داد پس فردا نعشش را می‌گرفت شکر هم می‌کرد. رشته آدمها را بریده بودند. آدمها دیگر آدم نبودند. فقط کینه داشتند. کینه از خودشان، کینه از همه، کینه سالیان. ربطی به سیاست و مبارزه و اینها نداشت. سیاسی عزیز خودش را که اعدام نمی‌کند. خانه خودش را که آتش نمی‌زند. بچه خودش را که نمی‌بُرد نمی‌اندازد تو دهن سگ. این سیاسی نیست، سیاسی‌ـ

شمسه باشد. سیاسی یا غیر سیاسی. همه آن آدمها تو قصه زندگی می‌کنند الان؟

عباس (لای در) انسی! نوری آزیتا را هم آورده. (سر و صدای مهمانها رفته رفته بالا گرفته و حالا دیگر غذاخوری پر است)

انسیه بس است حالا. (دستکشها را می‌دهد شمسه، شمسه دوباره می‌گذاردشان رو صندلی، کنار دوربین) پاشو برویم. ببینی سوزان هم آمده باشد؟ پاشوـ

شمسه ببین حالا کی دارد نرم نرم حرف می‌زند که کارش پیش بیافتد. اینها همه را می‌دانستید و هیچی نگفتید.

انسیه باشد، خانم اژدها زاده. نوه اژدلیجان. پاشوـ

شمسه باز یک داستان دیگر.

می‌روند. دوربین و دستکشها می‌مانند. چراغهای حیاط خاموش می‌شوند. صدای تشویق. همهمه، بعدش سکوت. صدای عباس، پشت بلندگو: خانمها و آقایان. همهمه. عباس:

خیلی خوش تشریف آوردید. باز صدای همهمه، این بار قویتر. عباس: شمسه! شمسه بابا!

پنج

دایره می‌چرخد به اتاق نشیمن شمالیها. نور رقیق صبح، فردای همان شب است. عباس رو راحتی لمیده، ملافه مچاله کنارش.

نور ماشین می‌تابد، دور تا دور اتاق می‌چرخد، و می‌گذرد. صدای لاستیک ماشین رو شن‌ریز راه. در، همان در هرز، باز می‌شود و شمسه می‌آید تو. صدای پرت پرت ماشین هست، از دور شنیده می‌شود، تا چند لحظه پیش از آنجا که می‌زنند به شیشه پنجره.

عباس بین خواب و بیداری، بین گذشته و حال، معلق است. انسیه هشیارتر است، اتفاقات شب قبل سبکش کرده، بارش را برداشته. شمسه شب را بیدار نشسته، خراب خواب است و تنگ حوصله.

شمسه (از دیدن عباس تعجب کرده، ولی به روی خودش نمی‌آورد، گوشه و کنار اتاق را نگاه می‌کند) دوربین را شما آوردید خانه؟

عباس کی بود؟

شمسه (چراغ را روشن می‌کند. چراغ ضعیف است، نور صبح را ضایع نمی‌کند) کی کی بود؟ (گوشه و کنار اتاق را می‌گردد) دوستم است.. دیشب؟ دوربینم را با خودتان نیاوردید؟ لازم دارم امروز. قول دادم به مردم.

عباس عمه‌ات هم دوربین داشت. خوب عکس می‌انداخت. تو نشریه هم زده بودند. علیجان خریده بود براش. از خارجیها خریده بود. زیاد

می‌آمدند می‌رفتند. علیجان می‌بردشان شکار. می‌بردشان ماهیگیری. جای پول بهش دوربین داده بودند، روسی، لوبیتر.. فیلمش را به چه مصیبتی گیر-

شمسه باز شروع کردی؟ قصه مصیبت را بگذار یکی دو روز خستگی در کند بعد شروع کن. پاشو بگو دوربینم را کجا گذاشتید.

عباس من شروع کردم یا تو؟ یک عمر جان کندیم زبان اینها دراز نباشد بعد دیشب می‌دانی؟ دیشب.. محمدتقی چلاق هم حالا دهنش را برای من باز می‌کند. برای من از پدری کردن می‌گوید. برای من. بی‌شرف از جعفر کفن‌دزد یکجور تعریف می‌کند خیال می‌کنی- من این همه برای تو و برادرت- بعد آن حمید خرمی می‌آید به من می‌گوید می‌خواستیم دنیا را بسازیم، خانه خودمان را هم نتوانستیم آباد کنیم-

شمسه (خسته می‌خندد) راست می‌گوید دیگر.

عباس من یعنی خانه خودم را خراب کردم؟ تو مگر تو خانه من بزرگ نشدی؟ هر چی شدی مگر تو همین خانه نشدی؟ تو و برادرت مگر-

شمسه باشد. ولش کن. من نیامدم بحث کنم. مامان خواب است هنوز؟

عباس (نمی‌تواند ول کند) قصه مصیبت. تو می‌گویی قصه مصیبت، من می‌گویم قصه محبت- (شمسه کوتاه می‌خندد، به سخره) تو اگر آدم باشی، تو اگر می‌خواهی زندگی کسی را قضاوت کنی حداقل باید آدم باشی پست و بلند زندگیش را بشنوی. فهمیدن که نمی‌فهمی حداقل بشنوی.

شمسه (دوربین را عجالتا فراموش کرده) من کی زندگی تو را قضاوت کردم؟ من زندگی خودم را قضاوت نمی‌کنم. اصلا قضاوت چیه؟ من هم بخشی از آن زندگیم دیگر، باید ببخشید، عذر می‌خواهم، روم به دیوار این کثافتی که تو بهش می‌گویی زندگی لبه لباس من هم می‌پاشد.

عباس چرند نگو! چه کثافتی؟ زندگی کی کثافت است؟ من یا آن بی‌شرفها

که ـ

شمسه	دروغ. منظورم دروغ بود گفتم کثافت.. بعد هم تو چی از زندگی من می‌دانی که انتظار داری من گوشه گوشه عمر تو و همه فک و فامیلت را حفظ باشم؟ ها؟ تو چی می‌دانی؟

عباس	من نمی‌دانم؟ کی می‌داند پس؟ زیر بته بزرگ شدی؟ من بزرگت نکردم مگر؟ من از آب و آتش درتان نیاوردم؟ من و مادرت مگر بزرگتان ـ

شمسه	کلیات را نمی‌گویم. آدم مسخره تو که نیست. می‌دانستی رفتم دوربین خریدم برات؟ نمی‌گفتید این دوربین را بده ببریم ایران؟ گفتم این بدرد شما نمی‌خورد. رفتم یکی پیدا کردم که راحتتر باشد. برای عید هیچی نخریده بودم برای تو و مامان گفتم این بشود عیدیتان. می‌خواستم قبل رفتن بهت بدهم. مسخره‌ام مگر من؟ دیشب که رفتم خانه دوربین را دیدم داشتم دیوانه می‌شدم، مغزم داغ کرد، یک چشم هم نتوانستم بخوابم. می‌دانی چند ساعت کار کردم تو آن خراب شده تا پول دوربین را بدهم؟ گفتم می‌روید آنجا عکس بیاندازید، از خانه پدرت از خاک خواهرت از دکانتان چه می‌دانم از هر چی که حرفش را می‌زدی. گفتم عکسش را داشته باشی شاید کمکت کند. شاید نجاتت بدهد. بعد یک دفعه بر می‌گردی می‌بینی همه چی الکی بود. همه چی دروغ بود. زندگیت آنی نبود که خیال می‌کردی. می‌فهمی این را؟ (اشاره می‌کند به قابها) کیند اینها؟ من اینها را نمی‌شناسم. همه زندگیم دیدمشان ولی نمی‌شناسم. همه عمرم اسمشان را شنیده‌ام، ولی نمی‌شناسم. نمی‌دانم کیند. هر کی که هستند باشند، نمی‌دانم چه ربطی به زندگی من دارند. می‌فهمی؟ این تازه کوچکش است.. کوچکش است. زندگی من چرا رو این خط است؟ من برای چی باید دنبال این چیزها باشم؟ از پناهنده‌ها عکس بندازم؟ برای چی نباید مثل بقیه عکس درخت و گل و گلدان بگیرم؟ یا مد لباس؟ ها؟ تو اصلا این چیزها را می‌فهمی؟ آن بار رفته بودم کمپ دو سه روز غذا نمی‌توانستم

بخورم یادت رفته؟ بهت نگفتم پسره از ایران آمده بود. رضا. پا نداشت. دو تا پاش را بریده بودند. نمی‌دانم چرا. همسن و سال خودم. می‌فهمی؟ رو ویلچر این طرف آن طرف می‌رفت. وقت و بی‌وقت می‌ریزند اسبابشان را به هم می‌ریزند. نفری یک در کمد دارند قدر تابوت بچه. هر روز می‌آیند همان را خالی می‌کنند زندگی بیچاره‌ها را می‌پاشند رو زمین. خیال می‌کنند همه معتادند. همه قاچاق فروشند. خواستم ازش عکس بگیرم، با اسبابش رو زمین. از رضا. نتوانستم. گریه نگذاشت. رضا آمد آرامم کرد. چرا؟ چرا من باید به رضا حسودیم بشود؟ آنوقت از زندگی چی دارد این رضا؟ هیچی ندارد. عکس از مجله بریده چسبانده به دیوار، و یک دانه یویو دارد انداخته به دسته ویلچر. آنوقت کجا زندگی می‌کند؟ طویله. لباس چرک ده دوازده نفر تلنبار است گوشه اتاق. ریسمان کشیده‌اند از این دیوار به آن یکی، هفته‌ای یک روز که نوبت لباسشان است می‌شورند گیره می‌زنند رو بند. راه که می‌روی مجبوری دائم سرت را بدزدی. زیر شورت و تنکه مردم. از پشت این پیرهن باید گردن بکشی تا آن طرف اتاق را ببینی. نم خفه‌ات می‌کند. دست رضا نمی‌رسد بند را آورده بودند پایین. هم‌اتاقیهاش بند را آورده بودند پایین. دست هم بزنی زرتی پاره می‌شود لباسها می‌ریزد کف اتاق. میخ درست و حسابی ندارند. به همان گچ گیر است، تو آجر فرو نمی‌رود.. بعد تو این طویله الان دو سال است منتظر است. هیچیش معلوم نیست. معلوم نیست می‌گذارند بماند یا پسش می‌فرستند ایران. آنوقت پسره از من سرحالتر بود. روحیه‌اش.. می‌گفت می‌خندید. دلش سیر نبود از همه چی. آن بیچاره رو ویلچر نشسته بعد باید بیاید به من هم دلداری بدهد. برای چی باید اینجوری باشد؟ تو می‌فهمی این چیزها را؟ من چرا باید اینجوری باشم؟ چرا باید به رضایی که هیچی ندارد احتیاج داشته باشم؟ چرا رضا باید به من دلگرمی بدهد؟ ها؟ زندگیم چرا باید این شکلی باشد؟ باشد. بگذار این شکلی باشد، هر شکلی باشد ولی دروغ نباشد. همه‌اش خواب و خیال پدر مادرم نباشد. واقعی باشد.

نمی‌فهمی دیگر. بعد می‌گویی من راز زندگی تو را می‌دانم. من دوستت دارم. من درست می‌کنم.

عباس (حرفهای شمسه فشارش داده تو شکم راحتی) نه، من ـ (سکوت، شمسه عصبی دنبال چیزی می‌گردد، ولی حواسش نیست، در کمد را باز و بسته می‌کند، کوسنها را بالا پایین می‌اندازد..) من اگر از خودم گفتم.. من هر چی گفتم برای شماها گفتم. برای تو و نوری.

شمسه برای دل خودت گفتی.

عباس (حرف شمسه را نشنیده می‌گیرد) گفتم خیال نکنید ما از بیابان کله کردیم آمدیم یک دفعه اینجا فرود آمدیم. دار دار اینها را که می‌شنوید نترسید، بدانید خودتان هم شعر دارید. بدانید خودتان تاریخ دارید، می‌روید موزه پشتتان نلرزد، بدانید قدر همه دنیا تاریخ داریم ما، ما چهار تا اندازه همه آدمهای اینجا گذشته داریم، کتاب نکردیم، موزه نکردیم، نگذاشتند بکنیم، ولی داریم. سینه به سینه داریم. تو سینه شماها هم باشد. بدانید اگر با بقیه فرق می‌کنید برای چی فرق می‌کنید، بدانید از کجا آمدید، چرا آمدید، بدانید محتاج هیچی نیستید، خودتان همه چی دارید. دلتان تیر نکشد وقتی یکی از باغش حرف می‌زند، از خانه پدربزرگش حرف می‌زند. بدانید شما هم دارید. بهترش را دارید. بدانید پشت به پشتتان آدم ایستاده دارد شماها را تماشا می‌کند. خیال نکنید زیر بته در آمدید. اینجا جا ندارید خیال نکنید بی‌جایید. برای این چیزها گفتم.. بعد هم مگر من چی گفتم که ـ

شمسه من کی گفتم با بقیه فرق دارم؟ من کی پرسیدم ما هم ـ

عباس چرا. فرق داری. اینها سر راهشان به اندازه زندگی تو دو راهی نبوده. انتخاب نکرده‌اند. لازم نداشتند سر مرگ و زندگی چانه بزنند. قدیم شاید ولی هم سن و سالهای تو نه. تو ولی زندگیت چی است؟ نتیجه همان انتخابهاست. نمی‌توانی مثل اینها باشی. نمی‌توانی. مجبوری بگویی من

اینم آن نیستم. تقدیر ما هم بود، من و مادرت. ولی تو هم بودی. همین دیشب، کدام بچه‌ای با پدرش گلاویز می‌شود؟ آن هم تو جمع. یا همین عکاسی که ـ

شمسه اینها فکر و خیال تو است نه من.

عباس نه هست. فکر و خیال تو هم هست. نوری، نوری چند بار رفته باشد مدرسه با چشم گریان برگشته باشد خانه خوب است؟ آره، شاید تو کمتر سختت بود، برای این بود که ما این راهها را با نوری رفته بودیم. پیچ و خمش را می‌دانستیم. تو که بزرگ می‌شدی نوری بود، می‌دیدیش، یاد می‌گرفتی.

شمسه کی؟ حالا که اینجوری نیست. من یادم نمی‌آید هیچوقت دیده باشم نوری آمده باشد خبر عمه و علیجان را گرفته باشد.

عباس هست. هنوز هم هست. مردها فرق می‌کنند، یکجور دیگر ـ

شمسه آها، مردها ـ

عباس نه. می‌دانی چی می‌گویم.

شمسه تو همش همین را می‌گویی: «می‌دانی چی می‌گویم، می‌دانی چی می‌گویم.» ما هیچوقت نفهمیدیم چی می‌گویی تو. آدم باهات که حرف می‌زند نصفش را باید با حدس و گمان پیش ببرد.

عباس راست می‌گویی.. ولی اینها تقصیر مادرت نیست.

شمسه صحبت تقصیر نیست. دنبال مقصر نمی‌گردم من. ولی چیزی که تو نمی‌فهمی این است که تو که جدا برای خودت زنده نبودی، ما هم جزو آن زندگی بودیم.

عباس راست می‌گویی.. ولی تقصیر مادرت نیست. تو که به دنیا آمدی مادرت می‌گفت شمسه همین یکی است. اسم خواهرم را نمی‌آورد. می‌گفت ـ

شمسه می‌دانم، می‌گوید عمه‌ات.

عباس من هم حرف نزدم. می‌دانی؟ گفتم بچه‌اش است. حق دارد. من هم حرف نزدم. ولی، آره تقصیر من هم نیست، هست؟ قبل از اینکه بیایی داشتم فکر می‌کردم سیبری جواب است. می‌دانی؟ (شمسه گیج شده، دست از گشتن برداشته)

زمان استالین. با زن و بچه می‌فرستادند سیبری. ردیف می‌کردند هر کی اسمش مثل تو بود را هم می‌آوردند قطار می‌زدند می‌بردند سیبری. سیبری با اعمال شاقه.. ولی درگیری آدم کم می‌شود. فکرش مشغول می‌شود. غصه‌اش می‌شود آب و نان و هیمه و.. فکرش راحت می‌شود. روحش، خودش راحت می‌شود. هیچکس حرف هم نمی‌زند بس که سرد است. نفس هیچکس در نمی‌آید. نفس اگر داشته باشند هآ می‌کنند دستشان گرم بیفتد. ساکت جان می‌کنند و ته خط همه با هم می‌میرند. تمام.. ما همه سوختیم همه. از آویزان آویزان راه رفتنمان معلوم است سوختیم. از آویزان آویزان نشستنمان. باز خودمان خودمان را بیشتر می‌سوزانیم. شماها را هم سوزاندیم. حرف که می‌زنیم فقط خودمان را می‌سوزانیم. هر چی بیشتر حرفش را می‌زنیم بیشتر بهمان می‌تند. باید می‌فرستادندمان سیبری. (تلخ می‌خندد) برف سیبری می‌خواهد. دواش سیبری است.

شمسه بابا! (سخت است، ولی خنده پدرش را پی می‌گیرد) ببین حالا کی دارد چرند می‌گوید.

عباس هیچی آقا. ولش کن.. چه خبر است؟ (می‌زنند به پنجره. کسی زیر پنجره، تو باغچه ایستاده، ولی دیده نمی‌شود. شمسه می‌رود پنجره را باز می‌کند، خم می‌شود بیرون و چیزی می‌گوید. صدای ماشین چند لحظه قبل خوابیده. شمسه پنجره را می‌بندد. جو سبکتر می‌شود) رفت؟

شمسه نه. منتظر است. آن دوربین را من امروز لازم دارم. جدی نمی‌دانی کجاست؟

عباس مامانت برداشت. چیزی که مامانت جابجا می‌کند، می‌دانی که، هیچکس نمی‌تواند پیدا کند. من که نمی‌توانم پیدا کنم. (می‌خندد) پدرم هم نمی‌تواند پیدا کند.

شمسه ساعت چند است؟ (ساعتش را نگاه می‌کند) خواب است هنوز؟

عباس بیدارش نکنی. دیر خوابید دیشب.

شمسه من بیدار نکنم؟ همه دادها را تو می‌زنی.

عباس من کجا داد زدم؟ (آهسته‌تر) من کی داد زدم؟ (صدای چپ چپه پا می‌آید. انسیه می‌آید تو. به انسیه) بیا ببین شمسه چی می‌خواهد.

انسیه چه زود بیدار شدید شما پدر و دختر، خوب دوره گرفتید.

شمسه بیدارت کردیم؟ دوربینم را تو آوردی خانه؟

انسیه پیچیدم لای لباس زمستانیهات. (به شمسه که تند می‌رود) اشکاف، تو صندوقخانه. دستکش هم همانجاست. این وقت صبح دوربین می‌خواهی چکار کنی؟

عباس کار دارد.. با کی آمد؟ ندیدی؟

انسیه کجا؟

عباس یکی رساندش در خانه.. فکر کردم صدای ماشین بیدارت کرد؟

انسیه تو چکار این کارها داری؟ (می‌نشیند. کوتاه می‌خندد) من هر وقت صدای ماشین می‌شنوم می‌گویم حکما دزدهاند، ماشینت را پس آوردند، گفتند عباس آقا جون، بیا، چون تو حواست خیلی جمع است این هم کلید که دیگر کسی به ماشینت دست نزند، برو به امان خدا.. اخم نکن حالا. اسقاطی بود دیگر. خودت می‌گفتی اسقاطی است.

عباس   شورولت بود، شورولت رویال.. نخوابیدم اصلا. سر و گردنم درد می‌کند.

انسیه   می‌خواستی مسکّن بخوری. بیاورم برایت؟

عباس   نتوانستم بخوابم اصلا.

انسیه   آشتی کردید؟

عباس   (شمسه می‌آید تو. دوربین همراهش است) لای لباس زمستانی چرا پیچیدی دوربین بچه را؟

شمسه   بروم من.

انسیه   کجا؟ صبحانه نمی‌خوری؟

شمسه   (عجله دارد برود) تنها نیستم. تو راه یک چیزی می‌خوریم. زنگ می‌زنم بهتان. (عباس و انسیه: مراقب خودت باش. کی بر می‌گردی؟ به سلامت. به نوری هم زنگ بزن. شمسه می‌رود. ماشین استارت می‌خورد و بعد صداش دور می‌شود. سکوت)

عباس   کله شق است.

انسیه   دختر خودت است دیگر.

عباس   از بچگی همینجور بود. حرف آدم را نمی‌فهمید.

انسیه   فهمیدن می‌فهمید، ولی خودش هم حرف داشت.. یادت هست می‌گفت مامان هرکول کفش پاش می‌کند، ولی من خودم بلدم؟ بلد هم نبود ها. بند کفش خودش را هنوز بلد نبود گره بزند نمی‌گذاشت نوری بچه کفش بپوشد. می‌گفت من! من! من ببندم! (عباس سر می‌جنباند و نرم می‌خندد) بچه بیچاره اسمش را گذاشته بودند هرکول. یادت هست؟ بیچاره بچه.. ولی همین شد که زودتر از بقیه گره زدن یاد گرفت.

عباس این درختها را نداشتیم هنوز، داشتیم؟ براش تاب بزنم. نهال بودند هنوز.. آن شمسه آنجور و این شمسه اینجور.

انسیه این چه حرفی است.

عباس نه. می‌دانی چی می‌گویم.. دیشب حمید خرمی می‌گفت ماها که دنیا را می‌خواستیم درست کنیم، آخرش دستمان نرسید خانه خودمان را هم درست کنیم.

انسیه بودم آنجا.. حمید همیشه همین است. زنش هم همین است. آش هم بخواهد بپزد به نیابت از همه ایرانیها آش می‌پزند. (ادای زن حمید را در می‌آورد) ماها ایرانیها آش هم که می‌پزیم همه را دعوت می‌کنیم. اینها کباب را هم یواشکی می‌خورند. بلد نیستند غذا بخورند مثل ما ایرانیها، دسته جمعی هول می‌شوند. (عباس تو عالم خودش است. جو سنگین شده باز) حمید همینجور. از طرف بقیه هم حرف می‌زند. مدعی العموم است.

عباس اگر نمی‌آمدیم کی می‌داند چی می‌شد؟ تو آن خراب‌شهر.. سر بچه‌ها چی می‌آمد. خودمان زنده می‌ماندیم یا نه که بچه داشته باشیم. چقدرها مثل ما بودند که رفتند زیر خاک. (سکوت) نباید بهش می‌گفتی. اینجا بزرگ شدند نمی‌فهمند ایران چجوری بود آن روزها.

انسیه عصبانی بود دیشب.. نمی‌شود بهشان نگفت. بچه نیستند دیگر.

عباس می‌گوید هیچ کاری نکردم برای خواهرم. فکر می‌کند عباس شمالی دست زنش را گرفت و فرار کرد. در رفت. هیچی. کار از دستش بر نمی‌آید. حالا هم که می‌خواهد برود خانه و دکانی که خودش براش جان کنده پس بگیرد آن را هم نمی‌تواند.

انسیه کی؟ هیچ‌وقت این حرف را نمی‌زند. تو فقط اینجوری فکر می‌کنی.. ناراحت بود چرا زودتر بهش نگفتی نه اینکه چرا تو کاری نکردی. چکار

می‌توانستی بکنی؟

عباس جوانهای الان هنوز به دنیا هم نیامده بودند. چی می‌فهمند از آن موقع؟ تو ایران هم باشند نمی‌فهمند تا برسد به اینجا. نمی‌توانند بفهمند. زمان گذشته دیگر. مملکت تکان می‌خورد آدم می‌کشند. هر نسل کشته خودش را دارد. آهنگ خودش را دارد. شعر و سرود خودش را دارد.. هر دوره کشته خودش را دارد. هر کی شهید خودش را دارد.. تو زندگیم من به هیچکس دروغ نگفته‌ام. به هیچکس چی است؟ دروغ نگفته‌ام. بدم می‌آید. متنفرم از دروغ.

انسیه (کوتاه مکث می‌کند) نه. دروغ نگفتی.

عباس (مکث انسیه کافی بود تا عباس بفهمد) برای نوری گفتم. (تلخ می‌خندد) به شمسه می‌ترسم بگویم تف بیاندازد تو صورتم.. برای نوری گفتم، خودش می‌دانست. گفت سوزان هم می‌داند. تو گفتی بهشان؟

انسیه روز عقدش. سوزان سر سفره پرسید. من هم گفتم. (سنگینتر) گفتم آن خانه نه مال من است نه مال عباس. مال علیجان شمالی بود، حالا هم مال بچه‌هاست.

عباس باید می‌گفتی اسم تو است. خیال می‌کنند من گفتم نگو. (انسیه به حرکت دست حرف عباس را رد می‌کند) من هر چی دیدم همان را گفتم. هر چی حس کردم همان را گفتم.. هر چی که بود برای من دروغ نبود. (دفعتا چیزی را دریافته) می‌دانی؟ زمان است که وحشتناک است.. مرور زمان.. شمسه را دیگر کی می‌شناسد؟ هیچی. رفت زیر خاک و عباس شمالی هم که بمیرد دیگر هیچی.

انسیه برای همینهاست که می‌گویم همانجا بهتر است. باور کن. حالا هم که زمین را ضیا خریده ـ (حرف را ول می‌کند) یک بار رفته بودیم، خواهرت عکس می‌خواست بدهد ظاهر کنند. رفته بودند کوه. عکس

انداخته بود. ضیا هم رسید. گفت نهار مهمان من. با هم رفتیم قهوه‌خانه نصرت. نهار بخوریم. نصرت را که یادت هست؟ علیجان هم آنجا بود. نشستیم و غذا آوردند. علیجان چایی می‌خورد فقط. ضیا دست کرد جیب و پول میز را داد. بعد برگشت به علیجان گفت عمو، این پول عباس بود خرج کردم. علیجان زد زیر خنده گفت جیب من هم خالی است عمو جان. آمدیم بیرون ضیا رفت نفری یکدانه نسری خرید آورد. برای علیجان هم خریده بود. می‌گفت چه یک نی چه صد نی. دسته جمع آمدیم در دکان. تو داشتی بار خالی می‌کردی. ضیا فوری رفت چارپایه آورد و من و شمسه نشستیم. مثل اینکه قرار بود بیاید کمکت. تو پرسیدی کجا بودی؟ و آخرش گفتی پول نمی‌دانم چی را چکار کردی؟ ضیا گفت دزد زد. علیجان داشت از خنده می‌ترکید. می‌گفت نصرت دزد بیچاره کرد ما را، من کچل که شدم نصرت دزد کچلم کرد. ضیا هم زد زیر خنده. گفت چایی علیجان را حساب کردم، و بقیه پول را داد دستت. داغ کردی تو و توپیدی به ضیا و از دکان انداختیش بیرون. خواهرت هم بلند شد، لب باز نکرد. فقط بلند شد رفت. رفت بیرون، عین تانک. یادت هست که چجوری راه می‌رفت.. ما می‌دانستیم. علیجان هم می‌دانست. تو فقط خودت را می‌زدی به آن راه و ـ دیشب که شمسه بلند شد یک مرتبه رفت بیرون یاد آن روز افتادم. خواهرت می‌گفت علیجان لوتی است، فقط از عباس می‌ترسم.. شمسه از هیچکس نمی‌ترسد.. کار تو همین بود. هر کاری که باید می‌کردی کردی تو. کارت همین بود.

ابر کنار رفته. خطی تو آسمان پیدا می‌شود. نورش پنجره را زرد می‌کند و ذره ذره می‌افتد تو اتاق. آفتاب صبح است.

انسیه   آفتاب است امروز.

عباس   (جای دیگری است) شمسه؟ نه، شمسه نترس بار آمد.

انسیه ضیا می‌گفت درخت هم کاشته سر خاک شمسه.. شیر می‌خوری بیاورم برایت؟ (می‌ایستد برود) کتری هم گذاشتم جوش بیاید.

عباس درخت چی؟

انسیه گفت انار. (می‌رود و درجا بر می‌گردد) همین فصل است، نیست؟ بهار؟ شکوفه می‌ریزند این فصل. نار تی‌تی. چه شکوفه‌هایی. زمین یک رنگ دیگر می‌شود. خاک یک رنگ دیگر است.

عباس انار آره؟ (انسیه رفته) دوست داشت. بچه که بود انار دوست داشت.

انسیه (پاکت شیر و دو تا لیوان می‌آورد. می‌گذارد رو میز) بگذار تو آن خوشگلها بخوریم. (دو تا لیوان بهتر از کمد بر می‌دارد می‌گذارد برای خودش و عباس. شیر می‌ریزد) خوابیدی؟ (ملافه را می‌کشد رو شانه عباس. می‌رود می‌ایستد پشت پنجره)

ذره ذره روشن می‌شود. صحنه را نور پر می‌کند. سوت کتری آب.

پرده

(دی ۹۶)

اسب‌ارابه

آدمهای داستان هر سه میانسالند:

رفیع
نجات
ستاره

تخته سیاه هست و کنارش صندلی، از آن حلبیها که تو مدرسه پیدا می‌شود. بجز اینها صحنه خالی است.

نمایش مشتمل است بر سه خطابه (خطابه نجات دو تکه است). خطابه‌ها روایتهای متناقضند از یک واقعه مشخص. پس گفت و گویی در کار نبوده (و نیست) تا خاطرات را صیغل بزند و تناقضات را رفع کند و آدمهای داستان را اگر نه به قضاوت یکسان، دست کم به روایت مشترکی از گذشته (و حال و آینده) برساند.

طبیعت خطابه نفی دیگری است، نفی گفت و شنود، نفی مخاطب زنده. آدمهای داستان، رها شده بروی صحنه تاریک، تنها و یکه‌گو، سخن می‌رانند رو به تماشاگر که لاجرم گوش می‌دهد و در نهایت شاید کف بزند، شاید کف نزند. می‌شود بی‌حیایی کرد و همین فرصت خفیف ابراز

وجود را هم از مخاطب گرفت. مثلا پرده که افتاد، می‌شود صدای سوت و تشویق پخش کرد، و از جایی نامعلوم دسته دسته گل روی صحنه انداخت، و از گوشه دیگر گوجه و انار پراند و هو کشید.

۱. رفیع

تاریک است و بعد چند لحظه نور موضعی رفیع را روشن می‌کند. لباس عزا پوشیده، و کت تنش است.

رفیع برعکس فوتبال هم دارد امروز.. آره، ختم نجات آمده بودم. تو همین کلاس. همینجا مراسم داشتند. دانش آموزها ترتیب دادند، دانش آموزهای نجات.. نجات اسب کله. نجات کون گراز. نجات سه کله. عکس را چسبانده بودند اینجا، رو تخته. عکس نجات، گوشه‌اش خط سیاه، اریب. (می‌خندد، و فوری جمع می‌کند) کله‌اش تو عکس نمی‌گنجید، اسب کله. (کت را می‌کند آویزان می‌کند به میخ نامرئی، آستینهای پیرهن را بالا زده. رادیو در می‌آورد از جیب کت، می‌گیردش در گوش، صدا بلند می‌شود: آگهی فروش وسایل ورزشی. رادیو را می‌گذارد رو تخته و صدا ضعیف می‌شود) زودترک عکس را بگیرند خوب است، فوتبال دارد امروز.. بدن فوتبالیست فرق دارد با کشتی‌گیر، باز چوپان هیکلش یک جور دیگر است، ولی بدن آدم ورزیده باشد تو عکس می‌افتد، تو عکس هم معلوم می‌کند. (برق می‌افتد، مثال فلاش دوربین، صدای رفیع دگرگون:)

تقصیر نداشتم من. تا زنده بود خدمتش را کردم. برادر هم آنقدر خدمت برادر نمی‌کند که من کردم. حالا هم، هنوز هم که هنوز است از فوتبالم می‌زنم، از همه چیزم می‌زنم برای نجات.. برای نجات. دخترش عروس ماست حالا، ستاره، دختر نجات.. مساله‌دار شده بود نجات. زیاد فکر می‌کرد. خیلی سرش می‌شد. از ماها که خیلی بیشتر. آخر، زد به سرش. دیوانه شد. همیشه همین است، از قدیم، زیاد داشتیم. یک

آقاجان دیوانه بود آنقدر فکر کرد و کتاب خواند و شعر نوشت تا دیوانه شد. می‌رفت قهوه خانه یک استکان چای بخورد، یک مشت اشرفی می‌گذاشت تو نعبلکی و چای خورده و نخورده بلند می‌شد. نجات اهل شعر و کتاب و اینها نبود. فکر می‌کرد فقط. این بدتر است باز، خالی فکر کردن بدتر است. شکم خالی عرق خوردن هم خوب نیست، تا برسد به‌ـ دوستش داشتم، عین برادر دوستش داشتم. خدا شاهد است. کاری از دستم بر نمی‌آمد ولی. از دست هیچکس بر نمی‌آمد.

(بر می‌گردد) شرط نمی‌بندم دیگر، خیلی سال است، ولی عادت است، مانده، فوتبال داشته باشد حتما باید بدانم چند چند شدند.. نجات هم فوتبالی بود. خوب هم بازی می‌کرد. چپوک بود، چپ پا. چند سال آخر بازی نمی‌کرد دیگر. خودش را می‌گرفت یک ذره، جلو ماها می‌گفت زانوم اذیت می‌کند. اینجوری می‌گفت.. به چه بدبختی بزرگ شد باز آن و آخر به چه ذلت مرد بیچاره. تعریف می‌کرد هنوز صغیر بود که مادرش مرد. پدر هم که نداشت. گم و گور شده بود. فرستادند برود با ننه زندگی کند، ننه، مادر مادرش. طاوس داشت. مرغ و جوجه و اردک و اینها نداشتند، فقط طاوس. خیلی دوست داشت. بعدها که به جایی رسید اولین کاری که کرد فرستاد برایش طاوس بیاورم. گفتم طاوس کجا بود این روزها؟ نسلش را انداخته‌اند. گفت هست، بگردی هست. سپردم به این و آن، و یکی از بچه‌ها باغ وحش مشهد مشغول بود، گفت تهیه می‌کنم. زد پشت وانت و آورد. سه جفت، نر و ماده، می‌گفت خانه زادند. چه طاوسی! چه طاوسی.. مقام و موقعیت نجات را هر کس هر کس نداشت، اگر هم داشتند چیزهای دیگر می‌خواست، چیزهای بهتر. بودند دیگران، کوچکترها، از نجات خیلی کوچکترها. خانم می‌آوردند. از پاکستان. آن زمان. زمان بینظیر بوتو. خانم می‌آوردند. دنبال اینها نبود نجات. دلش فقط طاوس می‌خواست. می‌گفت یاد خانه ننه می‌افتم.

عشقش همین بود. صبح تا شب می‌افتاد دنبال طاوسها تو حیاط، این طرف آن طرف می‌دوید، رو دیوار، تا بام می‌رفت، بند باز بود اسب کله. طاوس را که گیر می‌انداخت می‌بوسید و (نشان می‌دهد) زیرجامه را بالا می‌زد و طاوس را می‌کرد آن تو. حیوان می‌پرید، بال بال می‌زد، غلت می‌خورد، نک می‌زد، زخم می‌کرد، چه وضعی، نجات فقط می‌خندید. فقط می‌خندید.. جنگ هم می‌انداخت. ندیده‌اید شماها. جنگ طاوس یک چیز دیگر است. صداش خیلی عجیب است. عین توله گربه میو میو می‌کنند. جالب است. نجات می‌گفت تخم بگذارند زیاد می‌کنم، تا سال دیگر بیست تا طاوس دارم. تخم هم گذاشتند، (نشان می‌دهد) این هوا، اما تا سال دیگر نکشید. عمرش کفاف نداد بیچاره. (رادیو را می‌گیرد در گوش، صدا بلند می‌شود: اخبار است، چیزی از ستاد حوادث غیر مترقبه می‌گوید. رادیو را که پس می‌گذارد صدا ضعیف می‌شود) شروع نشده هنوز. (ساعت مچی را نگاه می‌کند) زودتر بیایند خوب است.. این عکس هم شد موی دماغ ما. می‌گویند الا بلا همانجا که مراسم نجات را گرفتید، همانجا می‌خواهیم عکس بیندازیم. روزنامه می‌خواهد. گفتند می‌زنیم صفحه اول. صفحه اول که نمی‌زنند، اینجوری می‌گوید ما را گرم بیاندازند. (به سخره) «شهید راه تربیت.» اسم گذاشته‌اند. ویژه‌نامه «شهید راه تربیت.» از شهدا می‌نویسند، معلمهایی که شهید شدند. این بار نوبت افتاده به نجات. (ساعت را نگاه می‌کند) بعد اخبار پخش می‌کنند حتما. دیر هم شد.

(نشان می‌دهد) کلاسش بود اینجا. آمده بود شده بود معلم. دبیر. رفت و آمد زیاد داشت، می‌شناختندش. خیلی سال بود آموزش دفاعی درس می‌داد. گفت می‌خواهم فقط معلم باشم و به طاوسهام برسم. پشت سر حرف زیاد بود. می‌گفتند موجی است، و گر نه آن اسب کله را چه به معلمی؟ ولی ملالیش نبود نجات. بعدتر می‌ترسیدند. تفنگ دستش نمی‌دادند. می‌گفتند گلنگدن را در آورده زده تو سر یکی از بچه‌ها. راست

و دروغش پای خودشان.. آمدند گفتند تو دوستی، خوب می‌شناسیش، پا در میانی کن بیاید معلم درس دیگر بشود. مفصل حرف زدم باهاش، با نجات. گفتم آموزش دفاعی کار تو نیست با این همه تجربه که تو داری. گفت تاریخ دوست دارم. گفتم باشد، همان تاریخ درس بده. گذاشتند دبیر تاریخ، و یکی دو جا جغرافی. تاریخ و جغرافی را معمولاً یک نفر درس می‌دهد، رسم است.. شد دبیر تمام وقت. خوب هم درس می‌داد. دوست داشت، دانش آموزها هم دوستش داشتند. احوالش بهتر شده بود. آرامتر بود. تا مدرسه را با دوچرخه می‌رفت و برمی‌گشت و ـ بی دغدغه. بی خیال. به طاوسها می‌رسید و خوش خوشان می‌گذراند.. این بود تا ـ

سال بدی بود، برای همه بد بود، برای نجات بدتر. شلوغیها اذیت می‌کرد، شلوغیها.. پرونده قتلها در آمده بود، دانشگاه را آشوب کرده بودند، فراموش نکرده‌اید که. تعادلش به هم ریخت. ناراحتی می‌کرد. می‌نشست کنج خانه ناراحتی می‌کرد. زنش می‌گفت. می‌گفت ناراحتی می‌کند.. سیل که آمد دیگر پاک رد داد. سیل را ندیدید شماها. خیلی ویران کرد. خیلی را هم به نان و نوا رساند البته. همیشه همین است.. پل را که کامل برد. الوار آورده بود، الوار به آن عظمت، انداخته بود وسط جاده. بلدوزر را برداشته بود برده بود گل داده بود رو بام ساختمان. همه جا آب، همه جا گل، تا تو سجاده مردم لجن نشسته بود. کوهیها صندوقشان را کنار دریا پیدا می‌کردند. ریل قطار را که کند برد، صاف کرد. قشنگ باتلاق شده بود آن سمتها. چقدر مردند. چقدر مردند. شهر گند خلاش می‌داد. خیال می‌کردی شهر جنگزده است نه سیلزده، بس که زیر و رو شده بود، بس که نیرو گشت می‌زد.. طاوسهای نجات را هم برد. آمد در خانه. تلفن قطع بود، تیر برق و تلفن نمانده بود که. همه را انداخته بود سیل. همان برق خیلیها را کشت باز.. آمد در خانه، نجات. آمد در خانه و گفتم نگران نباش، پیدا می‌کنیم. گفت گم نشدند، سیل برد. گفتم هست، می‌گویم از مشهد بیاورند، خودت سالمی جای شکر است. حالش

خوش نبود. نباید می‌گذاشتم برود. رفت وـ تقصیر من نبود ولی. حتی اگر نگهش می‌داشتم تا کی؟ بالاخره می‌رفت و کار خودش را می‌کرد. عین این است (نشان می‌دهد) دستت را کاسه کنی و یکی آب بریزد و بگوید نگه دار. چکار می‌توانی بکنی؟ تا کی؟ آب بالاخره می‌ریزد زمین، آن هم میان سیل. کی وقت و حوصله آب دارد؟ هیچکس، هیچکس ندارد.. مگر از من چی بر می‌آمد که دریغ کرده باشم؟ قوم و خویشش کاری نکردند، زن و بچه‌اش کاری نکردند، من که دورم، هر چی باشد غریبه‌ام. زنش می‌گفت غریبی نکن، بیا پیش ما آقا رفیع. بیایم پیش شما چکار کنم؟ چه فایده؟ نجات دیگر نجات نبود. یعنی آن نجاتی که ما می‌شناختیم نبود. خانمم می‌گفت اینقدر برای اینها ندو، فقط کفشت پاره می‌شود، حریفشان نمی‌شوی، همینها فردا حرف در می‌آورند رفیع این جور رفیع آن جور، این خط این نشان.. همچین چیزی نشنیدم بگویند، ولی راست می‌گفت، خانمم، راست می‌گفت. تقدیر بعضیها تاریک است، هر کار بکنی تاریک است، به هر دری بزنی باز تاریک است. زیاد بپیچی بهشان تو را هم تاریک می‌کنند. نجات هم همین بود.. تقصیر از ما نبود ولی. ما که اول و آخر وسیله‌ایم فقط.

بچه‌ها پیداش کردند. پیش پل. آمدند گفتند عمو نشسته زیر پل بلند نمی‌شود. خیلی صمیمی بودیم، گفتم، بچه‌ها صداش می‌زدند عمو.. تمام هیکلش لجن. جنازه یکی را بغل گرفته بود و ناراحتی می‌کرد.. مرد به آن عظمت، زار زار گریه می‌کرد. من را که دید گفت اسد است، ببین، اسد، یک پا ندارد. راست می‌گفت، پا نداشت. گفتم اسد کی است؟ گفت پسر مندلی، اسد پسر مندلی.. گفتم اسد که مال بیست سال پیش است، این جنازه گرم است هنوز. گفت نه، اسد است. گفتم، قشنگ زده بود به سرش. دو سه نفری بلند کردیم بردیمش بیمارستان. سوزن نمی‌شد انداخت تو اورژانس. دکتر و پرستار رو آدمی که نصف نصف شقه نشده بود تف هم نمی‌انداختند. گفتم این بهش حمله رخ داده، سیلزده است.

دکتر چراغ قوه انداخت لوزه‌اش را نگاه کرد و گفت از من سالمتر است، ببرید بیرون. ببرید بیرون. چاره نبود. آمدیم بیرون و گفتیم چکار کنیم چکار نکنیم، گفتیم ببریم قرارگاه. باز آنجا خوب بود. خوب برخورد کردند. گفتند بخوابانید، یک کاری می‌کنیم.. همانجا خواباندیم. تو راه، برگشت گفت به ننه بسپر طاوس را غذا بدهد. گفتم باشد، باشد. ننه کجا بود دیگر؟ بیست سال پیش مرده بود.. تو همان قرارگاه فوت کرد، نجات. آنقدر الغوث الغوث زد که نفس برید.. باز اینش خوب بود. گذاشتند به حساب موج. گفتند شهید شده، زن و بچه‌اش بی‌پناه نماندند. شهید هم بود واقعا.. نجات، نجات، نجات غمخوار.. اسد را کجا یادش بود نمی‌دانم. یک داد و ستد کوچکی با مندلی داشتیم، پدر اسد، همان سالها. مندلی المشنگه راه انداخت و ما برگشتیم و دیگر ندیدیمش. بجز این ارتباط نداشتیم. نمی‌دانم چطور یاد اسد افتاده بود.. موج گرفته بود دیگر. سند موجی از این محکمتر؟ (صدای رادیو بلند می‌شود، می‌گیردش در گوش: صدای باران است که متصل می‌شود به ترانه‌ای عامه‌پسند. رادیو را که می‌گذارد سر جاش، صدا ضعیف می‌شود) اینها هم یک چیز می‌گویند یک چیز دیگر پخش می‌کنند. فوتبال چی شد، دادا؟ (صدای رادیو بلند می‌شود یکدفعه: «پخش اعترافات برخی از عوامل سرسپرده که در شهادت پدر شهید دخالت مستقیم داشته این عناصر لجوج و دنده‌پهن ـ» رفیع تعجب کرده. رادیو را برمی‌دارد و تکان می‌دهد. صدا بر می‌گردد به ادامه همان ترانه. رادیو را می‌گذارد روی طاق. صدا ضعیف می‌شود) آن حمله‌ها تازه بود، ما هم نمی‌دانستیم چی است.. دکتر مملکت وقتی می‌گوید سالم است از من و امثال من چه انتظاری هست؟ از قدیم یک علایمی داشت، اینقدر حاد نبود ولی ـ همان بار که رفتیم خانه مندلی، شاید هم قبلتر، علایم داشت.. کی بود رفته بودیم خانه مندلی؟ سی سال؟ چهل سال پیش؟ گاهی پیش خودم می‌گویم اگر اصرار نمی‌کردم، اگر می‌گفتم آره این اسد است، نبود، می‌دانم اسد نبود، اما می‌شد

بگوییم اسد است، آن وقت شاید حمله رخ نمی‌داد. شاید آرام می‌شد. شاید دسته جمعی جنازه آن بنده خدا را، هر کی که بود، می‌بردیم سردخانه و سر فرصت نجات را حالی می‌کردم که چی به چی است. شاید. (صدای رادیو بلند می‌شود: «از شنوندگان محترم استدعا دارم گوش جان بسپارند به ـ» خش خش، صدای رفیع دگرگون:)

پاییز بود. این را خوب یادم هست، پاییز بود، یا آخرهای تابستان.. ماموریت داشتیم، ماموریت داده بودند. صبح رفتم دنبال نجات و تا راه بیفتیم شد ظهر. گفتم سر راه نان می‌خریم اما پخت صبح را تمام کرده بودند. نجات گفت نمی‌خواهد، گفت نمی‌خواهد و راه افتادیم رفتیم.. نه بالای حرفش نیاوردم، خدا وکیلی برادر آدم هم اینطوری نیست. نه نیاوردم و همانطور گشنه و تشنه رفتیم . جنگل که رسیدیم ابر آمد سیاه، هوا تاریک شد و باران گرفت، چه بارانی، نی دسته. جاده نداشت هنوز آن سالها. خاکی بود. پیچ می‌خورد لای کوه، یک طرف جنگل یک طرف دره، راه هم یکسره چاله چوله. با جیپ رفته بودیم، باز اینش خوب بود باز.. رفتیم و برف پاککن خراب شد، این بود که هیچ دید نداشتم. آهسته کردم و نرم نرم می‌رفتیم و همینجور باران می‌بارید می‌گفتی آسمان را پاره کرده‌اند. یک مرتبه خاک و چوب ریخت وسط جاده، چند متر جلوتر، و بعد یکی یکی و دو تا دو تا انار. از بالا، از لای درختها می‌آمدند و می‌پریدند تو راه و قل می‌خوردند می‌افتادند تو دره. نجات گفت ترمز کن و ایستادیم. نور ماشین می‌زد انارها را روشن می‌کرد، چه اناری قرمز قرمز.. انارها زیاد شدند و زیاد شدند و نجات کلت دست گرفت و پیاده شدیم. عجیب باد می‌زد. جنگل را تاریک کرده بود باران، چی به چی است را نمی‌شد دید.

پیاده شدیم و خزیدیم کنار، رفتیم ایستادیم زیر دیواره کوه. گفتیم شاید کمین گذاشته باشند. امن نبود آن سالها جنگل. از این طرف پیچ تا آن طرف پیچ نمی‌دانستی زنده می‌مانی یا نه. کمین می‌نشستند و یک مرتبه می‌دیدی موتورت پرت شده تو دره و خودت خوابیده‌ای وسط خط، شکمت را چاک داده‌اند و دارند آجر پر می‌کنند.. هیچی، ایستادیم زیر کوه و صبر کردیم ببینیم انارها کی تمام می‌شوند. آب از سر و رومان می‌ریخت و تنمان تا مغز استخوان خیس شده بود و انارها هنوز بند نمی‌آمدند. خیلی گذشت. شاید ده دقیقه‌ای بودیم. جدا از کلی که ریخته بودند تو دره، خیلی هم تو گل و خاک گیر کرده بود وسط جاده، راه را کامل گرفته بود انار، شاید یک تریلی بود.. ایستادیم و آخر انارها بند آمدند. نجات رفت جلو و گفت خبری نیست دیگر، برویم. من هیچی نگفتم. هیچی نگفتم و نشستیم و جیپ بکسباد کرد و پرید بیرون. از گل در رفتیم و از انارها گذشتیم و رفتیم بالا. چاره‌ای نبود.. نجات کلت را آورده بود بیرون که اگر پیدا شدند تیر اول را ما بزنیم. من نداشتم. سلاح نداشتم. فقط پنجه بکس که آن هم تو انگشتم نمی‌رفت، تنگ بود. محض احتیاط با خودم دور می‌دادم. هیچوقت هم لازم نشد خدا وکیلی.. هیچی، رفتیم بالا و راه پیچید تو جنگل و خم جاده تند شد و فرمان گرفتم و به زور رد کردیم. آن طرف نور ماشین افتاد تو درختها تاریک تاریک. یکی آن بینها ایستاده بود، زیر شلاب باران. خیلی خطرناک بود. زدم کنار.. ایستاده بود چسبیده بود به ریسمان. نور را که دید، اشاره کرد بیایید. اطراف خبری نبود، تنها بود به ظاهر. نجات گفت حواست را جمع کن و کلت را گذاشت لای

کمربند و پرید پایین. هر چی که بود شجاع بود، نجات.. ترس نداشت اسب کله. گفتم ول کن، گفت نه. گفت نه و پیاده شد و من هم سر ماشین را چرخاندم که نور درست بیفتد و نجات رفت جلو. پیرمرد نمی‌دانم چی گفت و نجات برگشت و سر ریسمان را کشید آورد بست به سپر ماشین. اشاره کرد شیشه را بکشم پایین. گفت ارابه‌اش سر خورده تو گل، چسبیده. ریسمان را بست به سپر و من دنده عقب گرفتم و پیرمرد هر چقدر می‌توانست برگ و شاخه ریخت زیر چرخها و رفت از پایین هل داد و نجات راهنما بود، راهنما بود و پهلوی ارابه را چسبید که کج نرود و یاعلی گفتیم و ارابه را کشیدیم بالا، انداختیم تو جاده. خالی بود دیگر. انار نمانده بود. نجات و پیرمرد طناب را باز کردند بستند به سپر پشت، و نجات آمد نشست و گفت تنگتر. پیرمرد هم سوار شد و راه افتادیم. خانه‌اش همان نزدیکی بود، رفته بود انار بچیند، باران گرفته بود سیلاب از آسمان، ارابه‌اش گیر کرده بود. گفت بیایید یک استکان چایی که می‌توانم بدهم بخورید. نجات نمی‌دانم کجا یکدانه انار از تو جاده برداشته بود گذاشته بود جیب. در آورد انار را داد دست مندلی و گفت راحتید اینجا، برای خودتان زندگیتان را می‌کنید و انار دارید و، به خدا، فارغ، راحت، تک کوه، آرام و بی سر و صدا. من پرسیدم اسبت کو؟ مندلی گفت تلف شد. گفت تلف شد و ـ اسمش مندلی بود، اینجوری گفت. من گفتم بی اسب چجوری می‌کشی این را؟ پیرمردی گفت تو گل نباشد چرخها می‌چرخند دیگر. ما خنده‌مان گرفت و رفتیم سمت کومه مندلی ـ

(فلاش دوربین. رفیع می‌لرزد، از سردی باد که ناگهان بلند شده. خش

خش رادیو ضعیف است) یک روزمان را سوزاندند. علاف شدیم. گفتند لباس پلوخوری بپوشید عکس خوب بیفتد. خوش عکسم من دادا، غصه آنجاها را نخور. چی می‌نویسند مگر که تنگش عکس هم می‌خواهند بگذارند؟ شهید راه تربیت خوب بود، پاک بود، از بچگی پاک بود، از تو گهواره شهید بود. زندگی یکی مثل نجات را که نمی‌شود اینجوری کلاغشور کرد و خلاص. ای بابا (ساعت را نگاه می‌کند) این مندلی چه سحر و جادویی داشت خدا می‌داند. آدمهای کوه یک جنم دیگر آدمند. چشمش شور بود چی بود که نجات بعد آن همه سال یادش نرفته بود نمی‌دانم. آدمیزاد چی است؟ نجات، مرد به آن عظمت، آب شد. دخترش هم عین نجات است. ستاره. عروس ماست باز خوب است. حواسمان بهش هست.. شاعر است، ستاره. برای نجات شعر نوشته. خوب هم نوشته، آهنگ قشنگی دارد. (رادیو صدایی می‌کند و رفیع می‌گیردش در گوش. صدا بلندتر می‌شود. زنی شعر می‌خواند، صداش آغشته به آن خشوع لوس که قبل اذان تو صدای مجریهای شیرینکار هست: «اصل همه غریبان نجات بود. پیشین همه غمخواران نجات. نخستین همه روندگان نجات بود. معدن اندوهان نجات. بنیاد جنون در عالم نجات نهاد. آیین شب بیداری نجات نهاد. آیین شب بیداری، شب زنده داری.» رادیو را می‌گذارد روی تخته. صدا ضعیف می‌شود) ای بابا. وقتمان تلف شد. (ساعت را نگاه می‌کند) نجات.. نجات و طاوسها.. نجات اسب کله.. این اسد هیچ ربطی به ما نداشت. به من که نداشت، من و نجات همیشه با هم بودیم. پس حسابا نجات هم نمی‌شناختش. دورادور چیزهایی شنیده بودیم، همین. آن مندلی کوهی چه سحر و جادویی زد و تو فکر نجات چیها گذشت نمی‌دانم. گفتم که، زیادی فکر می‌کرد. به کاری هم نمی‌آمد فکرش. از خانه مندلی کوهی که برگشتیم تو ماشین را دوده گرفته بود، دوده و چوب سوخته و این جور چیزها. پرسیدم چکار کنیم؟ نجات رفت یک قوطی امشی خرید آورد گفت با این تمیز کن. گفتم به این امشی

نمی‌افتد، گفت چیز دیگر نداشتند. من هم خر شدم و گفتم خیلی خوب. خوب هم برد، همه دوده‌ها را تمیز کرد، اما تا امروز روز هر جا بوی امشی و پشه‌کش و اینها می‌شنوم، حالم دگرگون می‌شود. یاد آن المشنگه مندلی می‌افتم و یاد نجات و ـ (در می‌آورد از جیب پیرهن و خودکار را نشان می‌دهد) مال نجات است. خودش داد بهم. سوغات مشهد است. جوهر ندارد. همان وقتها تمام شد. روش نوشته یا غریب الغربا. (پس می‌گذارد تو جیب) برای همین نگه داشتم. گفتند بیاور یک عکس هم از خودکار می‌اندازیم.. یادگار نجات، نجات غمخوار. (یکدفعه می‌زند زیر خنده.) جوراب کش می‌رفت. جوراب. خودش تعریف می‌کرد، بچه که بود، از صندوق ننه. جوراب را گلوله می‌کرد توپ بشود روپایی بزند. صد تا، صد و پنجاه تا روپایی می‌زد، یک نفس. بعد از آن ننه صداش می‌زد جورابچی. نجات جورابچی. خودش تعریف می‌کرد.. ای. نجات جورابچی. (خش خش رادیو بلندتر می‌شود، صدای رفیع دگرگون:)

نه، کومه دور نبود. ارابه را دو نفری باز کردند کشیدند کنار و مندلی بفرما زد. مندلی بفرما زد و ما کفشها را کندیم گذاشتیم آب و گلش برود و رفتیم تو. رفتیم تو. اتاق کوچک بود، تمیز ولی. دیوار را تازه سفید کرده بود. مندلی آمد هیمه ریخت تو بخاری و کبریت زد و گفت لباسها را بکنید خشک بشود، کسی خانه نیست. ما هم نشستیم کنار آتش. دو سه تا پوست گوسفند انداخته بود زمین، دور بخاری. همانجا نشستیم. نشستیم و مندلی رفت و آمد و سفره آورد و نان گذاشت و پنیر چاقو زد، از آن خیکیها، و کتری را برد آب کرد و گذاشت رو بخاری. خودش هم آمد نشست. آمد نشست و ـ موهاش خیس بود، خراب. شانه جیبی داشتم دادم خودش را مرتب کرد و سر زیر انداخت، ما هم حرف

نمی‌زدیم و منتظر بودیم آب جوش بیاید چایی بخوریم. یواش یواش خیسی جورابها و لباسها بلند شد و گرم افتادیم و نجات پرسید زمین گچگران کجاست؟ مندلی گفت نزدیک است، و پشت سر را نشان داد. گچگران. خبر داده بودند آمده کوه خانه پدربزرگش خف کرده. می‌خواستیم ببینیم چه خبر است، اگر پیدا کردیم برگردانیم. ماموریت همین بود. اگر پیدا نکردیم هم هیچی.. پرسیدم مهمان دارد گچگران؟ مندلی گفت نمی‌داند، و نجات گفت پیرهنم هم خیس است و پیرهن را کند و کلت را کشید بیرون گذاشت جلو دست، نجات. من اینجا (نشان می‌دهد) نشسته بودم، نجات آنجا، و مندلی وسط، ولی آنطرفتر. هیچی، کلت را گذاشت زمین و مندلی یکدفعه بلغور شد و هیچی نگفت.. یک مرتبه پاشد رفت بیرون. نجات پرسید چی شد؟ بلند شدم از پنجره ببینم کجاست. تو حیاط تار تار بود هیچی دیده نمی‌شد. گفتم لابد رفته تو طویله. همانجا پیش پنجره، رو رف قاب عکس بود، کوچکترک، عکس مندلی و لابد زنش جلو حرم، از آن قدیمیها که رسم بود شکل حرم را می‌کشیدند و آدم را می‌ایستاندند جلو پرده. یک پسرک هم بود. باز گوشه قاب یک عکس دیگر بود، سه در چهار، یحتمل همان پسرک، جوانیش، تو رخت سربازی. قاب را نشان نجات دادم، و نجات جوراب پوشید و کلت را برداشت گذاشت کمرش دوباره و پیرهن تن کرد و همین وقت پیرمردی آمد تو. آمد تو بلغور و فوری قاب را از دستم کشید گذاشت سر جاش، و رفت نشست دم در، چهارزانو. صما بکم. رفت نشست و من منتظر بودم سفره باز کند نان و پنیر بخوریم، دست کرد جیب انار را در آورد قل داد جلو نجات گفت بیا. عجیب

سنگین شده بود. گفت بیا و نجات گفت یا الله، و بلند شد و مندلی جم نخورد. من هم کتم را برداشتم و آمدیم بیرون. چه مکری داشت پیرمرد! اسب‌ارابه‌اش را ما در آورده بودیم، تو آن سیلاب ما نجاتش داده بودیم، آنوقت انار را پس می‌اندازد و یک لیوان خشک و خالی چای هم نمی‌دهد بخوریم. ما حرفی نزدیم و آمدیم بیرون. آمدیم بیرون. باران بند آمده بود دیگر. مه داشت نرم نرم می‌آمد پایین از قله. نجات کفش پا کرد و تند و تیز راه افتاد، شیب پشت خانه مندلی را گرفت رفت بالا. هر چی داد زدم کجا، جواب نداد. راه نبود که، ماشین نمی‌رفت. نجات رفت و من سریع چراغ قوه را از داشبورد برداشتم و راه افتادم. چکار باید می‌کردم؟ هر کی دیگر بود همانجا تو ماشین می‌ماند یا اصلا ول می‌کرد بر می‌گشت. من گفتم نه، نجات است، دوست است، برادرم است.. رفتم دنبال.. رفتم بالا. به زور دیده می‌شد. کله کرده بود تند می‌رفت بالا اسب کله. من هم رفتم. مسیر تنگ شد و دار و درخت بیشتر و هوا هم تاریک و سرد. فایده داشت مگر چراغ قوه؟ نور تو آن جور مه کمانه می‌کند می‌زند تو چشمت. هیچی، خاموش کردم و کورمال کورمال رفتم بالا. جوری تاریک بود که تپه اگر شیب نداشت نمی‌دانستی داری می‌روی بالا یا داری دور خودت می‌چرخی. گاهی صدای شکستن شاخ و برگ می‌شنیدم و همان را دنبال می‌کردم که خیلی از نجات دور نیفتم. تو تاریکی و مه، از این درخت به آن درخت، خودم را بالا کشیدم و رفتم تا جلو بازتر شد و آخر رسیدم یک محوطه که آسمان معلوم بود. آسمان معلوم بود.. دورترک، رو یک کنده تیره‌تر سایه افتاده بود. فهمیدم نجات است نشسته. داشت از سرما می‌لرزید اسب کله. پیشانیش

عرق کرده بود عجیب و نفس نفس می‌زد. گفتم چه خبر است؟ باز جواب نداد. صداش در نمی‌آمد. از دور زوزه جک جانور جنگل می‌آمد و مه محاصره کرده بود، نمی‌دانستی تو خزینه حمام گیر افتاده‌ای یا کجا، بس که مه بود، مه آن سالها. کاپشن را در آوردم انداختم دوش نجات، و نشستیم و نجات آرامتر شد. آرامتر شد و دیدم دورترک دود ستون کرده چی، بوی چوب سوخته می‌آمد. رفتم رو یک صخره طوری که خمیده بود روی دره. پایین دست آتش بود، چند متر ارتفاع گرفته بود. دود از آنجا بود، اما زیاد معلوم نبود. برگشتم گفتم ماشین را ول کردم به امان خدا آمدم، پاشو برویم. نجات گفت این پدر اسد است. پرسیدم اسد کی است؟ ولی خودم فوری یادم آمد، یک ماه پیش اعدام کرده بودند. می‌گفتند تا زیر طناب را لی لی می‌رفته و می‌خندیده دیوانه. گفتم باشد، پاشو برویم این مندلی خطرناک آدم است، ماشین را منفجر نکرده باشد؟ نجات جواب نداد. گفتم من رفتم، و راه افتادم. گفتم زبانش که باز شد، پاش هم باز می‌شود پشت سر می‌آید اسب کله.. رفتم پایین. سر پایینی سختتر بود باز. سرسری، گل و خاک شل بود، به هزار زحمت خودم را رساندم تا حیاط مندلی. جیپ سالم بود. آتش از اسب‌ارابه بود، آتش گرفته بود. آن طرف، مندلی چندک زده بود کنار سنگچین دیوار و آتش را نگاه می‌کرد. داد زدم رعد و برق گرفت به ارابه؟ مرغ و خروسها را آتش بیدار کرده بود. ولوله انداخته بودند تو کلو، چوب ارابه هم ترق تروق می‌کرد و می‌ریخت زمین. صدا به صدا نمی‌رسید. دوباره گفتم ارابه چرا سوخت؟ مندلی بلند شد. نزدیکتر آمد، صورتش گل انداخته بود، گر گرفته بود. چوب دستش بود نامرد، چماق طور. پا شد و نگاه

کرد و چماق از دستش افتاد خورد زمین. یک وجب خاک بلند شد. سنگین بود چماق، گرد و خاک کرد.. گفتم، این مندلی خیلی آدم مرموزی بود. ارابه را هم خودش آتش زد. چرا نمی‌دانم، اما کار خودش بود. این وسط باد سر کرد باز و آتش که بالا می‌رفت باد از آن بالا دود و خاکستر را می‌برد می‌ریخت رو ماشین ما، شیشه ماشین هم پایین، خاکه و خاکستر می‌پاشید رو صندلیها. سفید کرده بود قشنگ. ماشین را بردم دورتر و داشتم صندلیها را پاک می‌کردم که سر و کله نجات پیدا شد. پرسید کو مندلی؟ گفتم نمی‌دانم. سوار شد و گفت برویم. پرسیدم گچگران چی، دادا؟ گفت باشد بعد، باشد یک روز دیگر. گفت برویم و راه افتادیم. پایین دست مه کمتر بود. هوا سبکتر بود. سرازیر کردیم. سرازیر کردیم و تو جنگل باز باران گرفت و از رو انارها گذشتیم و برگشتیم.. من هر کاری که می‌شد کردم. فهمیدم یک چیزش می‌شود نجات، اما تو مه، تو شب تاریک، شکم گرسنه، لب تشنه، چکار می‌شد کرد؟ هیچکار. همین که سالم برگشتیم معجزه بود اگر از من بپرسی. معجزه بود، معجزه.

رفیع پاکشان می‌رود بیرون، و نور پی‌اش. صدا می‌آید هنوز: «معجزه. معجزه. معجزه..»

۲. نجات

نجات شلوار چهارخانه دارد یا راه راه فرضا، و ژاکت یقه هفت و زیرش پیرهن سفید. ظاهرش ملغمه‌ای است از موقر و ژیگول. وجنات و لحنش هم همینطور. کت را از میخ برمی‌دارد و می‌پوشد. کاغذ و قلم از جیب کت در می‌آورد و دست می‌گیرد. آماده مصاحبه است، رو به خبرنگار و دوربینی که نیست. می‌نشیند، به یقه و دکمه‌ها انگشت می‌زند، صورت را دست می‌کشد.. از رادیو به عنوان دستگاه ضبط صوت استفاده می‌کند. خبرنگار را هم خودش بازی می‌کند.

نجات چیزی میل ندارید؟ آب، چایی، شربت آبلیمو عرق بهلیمو؟ آب انار؟ آب پرتقال؟ نه، نه؟ همه چیز صرف شده؟ آماده‌اید پس؟ بفرمایید. (سرفه) بنده نجات گچگران، متولد ۱۳۴۰، در شب تاسوعای محرم ۱۳۴۰ چشم به جهان گشو- (سوت میکروفونی که نیست) نه نه نه.

هر از گاهی ضروری است- به رغم توجه محافل علمی به این مساله، هر از گاهی ضروری است تا این رویداد از زاویه‌ای جدید و با نگاهی نو برای نسلهایی که رفته رفته از زمان وقوع آن فاصله می‌گیرند تبیین بشود. به این منظور در خدمت جناب آقای دکتر گچگران هستیم. با تشکر از وقتی که در اختیار ما قرار دادید، در مقدمه خواهش می‌کنم خودتان را معرفی بفرمایید.

من هر کلاسی که درس می‌دهم، همان جلسه اول به دانشجوهام می‌گویم تاریخ را همیشه برنده می‌نویسد. تاریخ را همیشه برنده می‌نویسد. خوب این معنیش چی است؟ این است که تا زمانی که تاریخ ننویسیم ما، تا زمانی که تاریخ را آنطور که بوده ننویسیم، برنده نیستیم، به عبارتی برنده

نشده‌ایم. اهمیت تاریخ معلوم است بنا بر این.. جا دارد پیش از هر چیز از شما و همکاران محترم تشکر کنم به خاطر این فرصتی که به بنده دادید تا از این واقعه بزرگ تاریخی حرف بزنیم و الحق که حرف بسیار است. من هر کلاسی که درس ـ

بسیار خوب. برویم ـ اگر موافق باشید برویم سراغ اصل ماموریت. آقای دکتر اگر موافق باشید برویم سراغ ـ

بله. ماموریت ما در حقیقت پاکسازی جنگل بود، اما بعد از غائله. پاکسازی بود پس. اجازه بفرمایید، در مقدمه باید عرض کنم که بزرگترین رمز موفقیت ما ارتباط درست با مردم بود و استفاده ما از توان و قوای مردمی. حرکات اینها به سرعت طومارش بسته شد. اغلب خود مردم اینها را می‌گرفتند و تحویل می‌دادند. یادم هست که سه نفر از مردم دو تا از آنها را گرفته بودند، پرسیدیم چطور آنها را دستگیر کردید، گفت اینقدر تیر زدند و ما اینقدر سنگ انداختیم تا تیر تمام شد و گرفتیمشان. جالب است آن بنده خداها تا به حال آر پی جی ندیده بودند، می‌گفتند این اسلحه هم که شکسته است تحویل شما. زن و مرد هم نداشت. همه کمک می‌کردند. زن بارداری را خودم به عینه دیدم که کیسه شن پشت گذاشته بود و عقب عقب می‌رفت مثل سنگر که اگر تیر زدند به ما کمک کرده باشد. پس، نقش اصلی با مردم بود. اما در این میان تعداد اندکی هم بودند بعضا از گالشها و کوهیها و روستاییها که با این افراد همکاری می‌کردند. هدف ماموریت پاکسازی همین عوامل بود که البته آنها هم بر دو دسته بودند. یک دسته ـ

آقای دکتر! اگر صلاح می‌دانید قدری هم از زوایای پیدا و پنهان خود غائله صحبت بفرمایید تا بینندگان ما ـ

اجازه بدهید چند کلمه‌ای هم بگویم از خود غائله که زوایای پیدا و پنهان بسیار دارد و بینندگان شما ممکن است از چند و چون این وقایع

بی‌اطلاع باشند. عرض شود بعد از اجرای طرح مالک و مستاجر اینها عملا مجبور شدند به اصطلاح از روی زمین بروند به زیر زمین، یعنی فعالیت مخفی.

خیلی از بینندگان برنامه شاید اسم این طرح را هم نشنیده باشند. شما که در بطن ماجرا بودید و سختی زیادی هم متحمل شدید، تا جایی که شنیده‌ام جانباز هم هستید، بیشتر ابعاد این طرح را برای۔

درست است. بنده از ناحیه زانو تیر خوردم و لوله تفنگ را اگر آن ملعون بالاتر گرفته بود معلوم نبود الان در خدمت شما باشم. ولی اجازه بفرمایید قبل از من از خود ماموریت صحبت کنیم چرا که مظلوم واقعی در این غائله مردم بودند.

بله، خواهش می‌کنم. بفرمایید.

بله. طرح طوری بود که هر مالکی موظف بود که هویت مستاجرین را ارائه بدهد، شناسنامه و همه چیز. خیلی از آنها در پی اجرای این طرح لو رفتند و شناسایی شدند. البته قبل از آن هم اینها خودشان را درگیر یک بازی جنگ و مرگ کرده بودند و محلی از اعراب نداشتند. با این عبارتها، عده‌ای تصمیم گرفتند پناه ببرند جنگل. ضمن اینکه جنگل آب داشت و بعضی از درختها میوه‌های خوردنی داشتند و به خاطر پوشش گیاهی، استتار و اختفا ممکن بود. خیال می‌کردند به دلیل ییلاق و قشلاق، در زمان سرما روستاها خالی از سکنه است و مواد غذایی در خانه‌ها موجود است که آنها می‌توانند به کمک محلیها وارد روستا شده از این امکانات استفاده کنند.

عجب! دستبرد به مال و خانه مردم!

درست است. قصد آنها در اصل ناامن کردن شهرها و روستاها بود. تدبیر ما اول این بود که می‌خواستیم در سطح وسیعی نیرو مستقر کنیم

در شهر طوری که زیر هر تیر چراغ برق حداقل یک نفر و حداکثر سه نفر ایستاده باشد نگهبان. مشورت کردیم و بعد تصویب شد که به جنگل برویم که در عوض محیط آنها را ناامن کنیم. گفتم، آنها سرودخوان وارد روستاها می‌شدند، بالای تپه‌ها چادر زده بودند، کنار رودخانه‌ها پایگاه داشتند. اما رمز موفقیت ما در این برهه، جنگ روانی بود. ما همه راههای ارسال آذوقه را بستیم و جاده‌های مواصلاتی را هم مسدود کردیم. فکرش را بکنید در آن فصل و در سرمای بی‌حساب زمستان آن دوران، افرادی که هیچ تجربه چریکی نداشتند، باید برای مدت نامحدودی در قلب جنگل زندگی می‌کردند. من واقعا دلم می‌سوخت که این افراد کم تجربه می‌آمدند خودشان را آلت دست این و آن می‌کردند.

از خود ماموریت هم برایمان می‌فرمایید؟

عرض شود که طبقات مستضعف و بخصوص روستاییان بیشترین همت را به خرج دادند و چنان مشت محکمی بر دهان آنها زدند که قدرت نفس کشیدن را از آنان گرفت. جا دارد همینجا از اراده و تصمیم آهنین آنان تشکر و قدردانی کنم. ولی پیش از اینکه به ماموریت بپردازم، دوست دارم شعری را در مدح این مردم قهرمان پیش شما قرائت کنم.

خواهش می‌کنم. بفرمایید. گوش جان ـ خواهش می‌کنم.

آفرین صد آفرین بر اهل کوههای دامون

آفرین بر جمله جانبازان با ایمان دامون

آفرین بر اهل فضل و دانش و یاران قرآن

رهبران دین اسلام و خردمندان دامون

آفرین بر خیرخواهان قویدل، رادمردان

آفرین بر اهل خیر و نیکی و خوبان دامون

داستان دامون هر که بشنید این چنین گفت
آفرین صد آفرین بر اهل کوه‌های دامون
آفرین بر آن فداکاران با ایمان و تقوی
آفرین بر نوجوانان و همی پیران دامون
آفرین بر خواهران و مادران پاک طینت
بهر دین و مردمانند از هواخواهان دامون
آفرین بر جمع افراد مسلح اندر آن کوه
وحشیان را دور بنمودند از بستان دامون
دشمن نیم‌شب شد وارد به جنگلهای دامون
باخبر گشتند از آن جمله فرزندان دامون
حمله‌ور گشتند در آن نیم‌شب بر جمع دشمن
روبهان را دور کردندی ز خود شیران دامون
راه را بستند بر خصمان بزودی آن دلیران
بر سر هر چارراه و معبر و میدان دامون
چون شدند آگاه از اوضاع کین و جنگ دشمن
روی آوردند از هر شهر و ده یاران دامون
خصم را از پا درآوردند و کشتند و بستند
درس عبرت این عمل گردید بر خصمان دامون
اگر چه بسی شهیدان نثار راه دین شد
آن شهیدانند چون گل زینت دیار دامون

افتخاری بهر دامون آن شهیدانند آری

نور باران می‌شود هر لحظه قبرستانهای دامون

همت والای آنان قابل تقدیر باشد

نزد حق باقیست تا باقیست حق احسان دامون

(کاغذ به دست، کف می‌زند) شعر را البته دختر خانم ما سروده البته. ایشان هم پس دستی در هنر و ادبیات دارد. آقای دکتر! حالا که صحبت از شهدا شد، از آشنایی خودتان با شهید رفیع کاووسی-

رفیع که هم محلی بودیم دیگر، بله، اما آشنایی به آن معنای صمیمیت متاسفانه توفیقش نبود.. بله. عرض کردم که غائله کاملا خوابیده بود و تمام عواملش را یا سقط کرده بودیم یا دستگیر شده بودند. ماموریت ما پاکسازی عوامل محلی بود که کمک رسانده بودند که اینها هم بر دو دوسته بودند. عده‌ای کارگر و زحمتکش ساده بودند که حسابشان جداست از گالشهای میلیونر که بیشتر شاه‌دوست بودند. این گالشها گاها به اردوگاه می‌رفتند و قاطرها را نعل می‌زدند، یا گوسفند می‌فروختند به آنها، و گفتم که به میل خودشان اینطور تحرکات را می‌کردند. گالشهایی هم بودند که به خاطر دوری از شهر و روستا، از اوضاع اطلاعی نداشتند یا می‌ترسیدند. اگر با پنج نفر مسلح روبرو بشوید که می‌گویند «پنیر داری؟» شمای گالش چی می‌توانید بگویید؟ می‌توانید بگویید ندارم؟ اینها هم بودند. ماموریت ما شناسایی این افراد بود و- البته بعضی محلیها هم بودند که تدارکچی بودند، غذا می‌دادند و برنج یا شیر و پنیر و می‌فروختند یا امکانات در اختیار آنها می‌گذاشتند. یکی بود مثلا که اره برقی داشت و داده بود استفاده کنند، یا یکی بود که محل امامزاده‌های کوچک را نشانشان می‌داد که دستبرد هم زدند. پس منظور گالشهایی بود که پولدار بودند و مطالب را می‌دانستند.

فکر می‌کنم سختیهای زیادی را هم در این راه متحمل شده باشد.

درست است. البته ما بچه کوهستان بودیم و بومی محل بودیم و نه شب از جنگل می‌ترسیدیم و نه مشکلی با محیط داشتیم و بنا بر این از ماموریت استقبال کردیم. اما اینها آدمهای خطرناکی بودند. سر چند نفر را با آجر بریده بودند.. اجازه بدهید خاطره جالب و خنده‌داری را برایتان تعریف کنم.

بفرمایید. استدعا دارم. حتما.

در بدو ورود چوپانها به ما گزارش دادند مبنی بر اینکه تعدادی در شیب تندی مستقر شده‌اند. ما هم راه افتادیم. در قلب جنگل برف آمده بود و هوا به شدت سرد بود. به پایین شیب که رسیدیم نیروها را به صورت نعل اسبی مستقر کردیم و در کمترین زمان ممکن آنها را متلاشی کردیم. بعد مجروحان را انتقال دادیم و رفتیم روی ارتفاع قله‌ای که خیلی زیبا بود. رفتیم روی این ارتفاع مستقر شدیم اما مه شدیدی آمد و ما ماندگار شدیم. لباس ما فقط همان پیرهن بود و از اورکت خبری نبود. یک کوله پشتی داشتیم و چهار تا بیسکویت. دور تا دور ما را تا یک متر، یک و نیم متر برف گرفته بود. پاهایمان یخ زده بود از سرما. آنقدر سرما بیداد می‌کرد که یازده سال تمام شامه من خراب بود و نه بو را متوجه می‌شدم و نه طعم غذا را.. عرض شود که به هر تقدیر، کاملا به منطقه مسلط بودیم. زمستان بود و درختها لخت بودند و منطقه راحت قابل رویت بود. گنجشک اگر پر می‌زد، ما می‌دیدیم. چیز مشکوکی به چشممان نخورد و اثری از کسی نبود. ناامید شده بودیم. من پیشنهاد دادم حالا که تا اینجا آمده‌ایم، برویم بالاتر چند تا از روستاهای ییلاقی را هم ببینیم. مشورت کردیم و دوستان موافقت کردند. اینجا دیگر کوه بود و از پوشش جنگل خبری نبود. زمستانها این روستاها خالی از سکنه می‌شدند. بعضی جاها تا دو متر برف باریده بود، تقریبا تا سینه تو برف فرو رفته بودیم. روستاها

را هم دور زدیم و رسیدیم آخرین روستا. گفتیم تا شب نیفتادیم برگردیم. برگشتنی یکی از برادرها در حال گشتزنی ردپای آدم دید. شاید پنجاه متری می‌رفت تا پای یک کومه چوبی که تا سقف زیر برف بود. تصور کنید روی این ارتفاعات تلار یا آلونکی بود که با الیاف چوبها را بسته بودند. آثار ردپا تازه بود، گود و تمیز. سریع دو گروه شدیم و از دو طرف پریدیم داخل. من هم پشت سر وارد شدم و همانجا دو نفر را دستگیر کردیم. از ترس آمده بودند آن جای دور مخفی شده بودند. خودمان را جا زدیم به عنوان شورشی و گفتیم خسته‌ایم. نان آوردند و پنیر هم داشتند، از آن خیکیها. به این صورت مطمئن شدیم.. حالا من از شما یک سوال دارم. اگر این رشادتها در تاریخ ماندگار بشود چه اشکالی دارد؟ چه اشکال دارد بچه‌های ما در کتب درسی این حماسه‌ها را هم مانند درس دهقان فداکار بخوانند؟ (به خودش) نه نه. منت نکش. نه. (نوشته‌های کاغذ را خط می‌زند)

آقای دکتر! اگر صلاح می‌دانید قدری هم از عوامل پشت پرده صحبت بفرمایید.

(گرد شلوار را به انگشت می‌پراند) بله، پیدایش این حادثه و حوادث نظیر آن را باید به شکل اصولی در یک چیز دانست، یعنی آزادی بی حد و حصر و حساب نشده. باید اذعان کنم که ما در جلوگیری از هرج و مرج، تحت تاثیر بعضی از مسائل و جریانات بودیم و قاطعانه و حساب شده عمل نکردیم. در کجای دنیا اجازه داده شد که مخالف هر چه دلش می‌خواهد بگوید و بنویسد و در تمامی شهرها و روستاها دفتر و دستک به راه بیاندازد و اتاق دانشگاه‌ها و مدارس و ادارات را اشغال کند و اتاق را به اتاق جنگ مبدل سازد؟ به نظر من این شیوه آزادی بی‌حد و حصر از بن اشتباه است. البته این بدان معنی نیست که ما معتقد باشیم باید دهانها را بست و قلمها را شکست. خیر، برخورد منطقی آراء و اندیشه‌های

گوناگون یقینا موجب رشد و تعالی جوامع بشری است، ولی آزادی بیان و قلم یک چیز است و سو استفاده از این آزادی چیزی دیگر. وقتی آزادی قلم و بیان به ابتذال کشیده شود جامعه به سرعت به آنارشیسم رو می‌آورد و هرج و مرج آنچنان ابعاد گسترده‌ای می‌یابد که دیگر هیچکس جلودارش نخواهد بود. این میان چه کسی است که ادعا کند برخورد مخالفین با مردم، خواه در عرصه مطبوعات و خواه در زمینه سخنرانی و اجتماعات برخوردی معقول و منطقی بوده است؟ هتاکیها و اهانتهای ورق پاره‌های منتشره آنها، که عمدتا جارچیهای عوضی بر سر چهارراه و میدان هوار می‌کشیدند، اعصاب هر بیننده و شنونده‌ای را به این لحاظ که رکیکترین فحش را به ناموس ـ رکیکترین فحشها را به اصیلترین معتقدات مردم می‌دادند جریحه‌دار می‌کرد. هر کس که اندکی قدرت تحلیل و تبیین مسائل می‌داشت در همان نگاه اول به اوضاع کوچه و خیابان درمی‌یافت که این منطقه آبستن حوادثی است که دیر یا زود مولود آن پا به عرصه وجود خواهد گذاشت. بنا بر این لازمه طبیعی آن همه آزادی بی‌بند و بار، پیدایش همین عناصر کوردل بود. البته دقت کنید که اگر کسی در کار پخش اعلامیه یا انتشارات است یا تدارکچی بوده خیال نکنید جرمش سبکتر است. این طور نیست. عناصر یک گروه به هم پیوسته‌اند. در هر کجا و هر وقتی لازم باشد افراد را جابجا می‌کنند، می‌بینید که افراد بخش توزیع و تبلیغات به جنگل اعزام می‌شوند، اینها همه مکمل همدیگر هستند، هیچگونه اختلافی بینشان نیست. این که ما در فرهنگمان، در دعاهامان می‌خوانیم خدایا هر کس را که به اینها کمک می‌کند لعنت کن، اعم از آن که مستقیم در جنگ با امام حسین شرکت کرده یا آن که افسار اسب ساخته، یا آن که زین درست کرده، آن که اسب را فروخته، آن که ارابه بسته، لعنتش کن، یعنی چی؟ یعنی از رحمت دورش کن. بنا بر این ـ (باز خط می‌زند. کاغذ پاره می‌شود. عصبی، کاغذ قلم را می‌اندازد زمین. گرمش شده: کت را می‌کند، می‌اندازد زمین) از قیاسش خنده آمد

خلق را. [۲]

در این بین: صدای زنگ مدرسه. نجات کاغذ و قلم و رادیو را بر می‌دارد و می‌رود بیرون. صحنه ذره ذره تاریک می‌شود.

[۲] حرفهای نجات وقت مصاحبه همه از خودش نیست. برداشت آزاد است از آنچه پس از شورش سربداران (بهمن ۶۰) منتشر شد، اعم از گفتگو، شعر، مقاله، دادخواهی، و دفاعیه. داستان نمایش البته در جنگلهای آمل نمی‌گذرد، و غرض تقلیل وقایع به جانبداری از این گروه یا آن دسته نیست، کما اینکه «اسب‌ارابه» می‌شد در کوه‌های هندوکش اتفاق بیفتد و توفیری نمی‌کرد.

۳. ستاره

نور که می‌افتد ستاره دارد قدم می‌زند و یک‌نم بی‌قرار است. موها را سفت کشیده و گره زده بالا سر. پیرهن تیره رنگ پوشیده، گشاد و بلند. باردار است.

ستاره حالم دارد به هم می‌خورد. از آدمها. از حرفها. حرف. حرف. حرف. حالم به هم می‌خورد. ساکت! ساکت! من ساکتم. فقط با خودم حرف می‌زنم. فقط با خودم. به دیگری گفتن چه فایده دارد؟ حرف آدم می‌سوزد. سخیف می‌شود. مبتذل. خمیده. بریده. تکیده. لهیده. مچاله. جویده می‌شود. به خودم می‌گویم فقط، به خودم. به خودم می‌گویم ستاره، حرف بزن. حرف بزن. بلکه شکل بگیری، قالب بگیری، بلکه قرار بگیری. بسوزی و بچزی و راحت بشوی و بخوابی و خواب ببینی. تو خواب (اشاره می‌کند به بر آمدگی شکم) این هست. تو خواب فقط. (تو تخته سیاه به خودش نگاه می‌کند، انگار آینه باشد، و رو شکم دست می‌کشد) این هست. تو خواب. تو خاک. دفن کردند. پسرم را دفن کردند، پسرم، پسر نرسیده، پسر کال. پسر اسد. پسر من و اسد. تو خاک. رو کوه. ننه دفن کرد. گفتم شیر ندادم بهش هنوز. ننه گفت سینه‌ات خشک است. شیر، به دهنش، به خاکش هم شیر ندادم. رو کوه. پشت خانه ننه. حالا این (بر آمدگی شکم) هست و من بیدارم. (تکیه می‌دهد به صندلی) سست شدم. خسته شدم. سنگین است. سی سال؟ چهل سال؟ چند سال است حامله‌ام؟ بچه آدم سالم باشد هر وقت به دنیا آمد آمد.. تو خواب. تو خواب همه می‌دانند حامله‌ام، تو بیداری فقط ننه می‌داند. فقط ننه می‌دانست. ننه مرد و من هنوز نمردم. پسرم هم مرد و من نمردم. اسد هم مرد. همه مردند. همه مردند و حرف می‌زنند و حالم

را به هم می‌زنند. مرده‌ها نباید حرف بزنند. کی به مرده‌ها گفته حرف بزنند؟ مرده‌ها نباید ساکت باشند؟ نباید خفه بتمرگند؟ ها؟ (رو به موجود فرضی) اگر ساکت باشی اگر حرف نزنی اگر آن زبان سبز را بپیچانی تو گلوی کوچولوی سرخت بهت شیر می‌دهم، شیر بخوری. می‌گذارم دندان بزنی. دندان بزن. دندان بزن. سوراخ کن. جرحه جرحه ببر. نترس، دردم نمی‌آید، فقط شیر بخور و ساکت باش. خفه خون بگیر و شیر بخور و بخور و بخور تا چشم و گوشت پاره بشود و بترکی، تا سوراخ نافت شیر فراره بزنند. فقط بخور و ساکت باش. من هم ساکت می‌شوم. ساکت ساکت. ساکت ساکت. شاید خوابم برد. شاید خوابیدم. شاید خواب دیدم. رویای رویا خانم را دیدم، کابوس آقا کاووس را دیدم. حالم به هم می‌خورد. رویا خانم همسر گرامی آقای رفیع کاووس. رویا خانم و آقا رفیع چاق شدند. هر دو. هم زمان. همزمانی یک رقم مرض است. یک رقم بیماری است. بیماری عشاق است. عشاق همزمان می‌خندند، عشاق همزمان می‌گریند، عشاق همزمان می‌شلپند، فیلم جدید آقای پیپْ اشراقی، برنامه امشب سینماهای ــ (هه! خنده می‌زند) هیچی با هیچی همزمان نیست. زمان با خودش همزمان نیست. (به آینه) تو با من همزمانی ای مأمن زیبای من؟ تو با من همزمانی ای شرنگ شادیهای من؟ ای سیاه نیست بالاتر از سیاهی رنگ؟ ای سیاه مخنث، ای زمان بیداری، ای فریب هشیاری، ای تاریک من! تو همزمانی؟ همزمان چاق شدند و همزمان زبان گشودند، رویا و رفیع.. رفیع می‌گوید حلقه تو انگشتم نمی‌رود، بس که چاق شدم. رویا می‌گوید حلقه از انگشتم در نمی‌آید بس که چاق شدم ستاره جان، باید النگو بخرم، تو بیا انتخاب کن، تو بهتر بلدی، تو سلیقه‌ات بهتر است. من سلیقه‌ام بهتر است. ذائقه‌ام بهتر است. من بهترم. من بهترترم. من بهتر حالم به هم می‌خورد. بهتر بالا می‌آورم. بیشتر استفراغ می‌کنم. بزرگتر اسهال می‌روم. قایمتر سر می‌خورم. تمیزتر جیغ می‌زنم. رساتر جر می‌خورم. بچه‌ام، بچه‌ام سنگینتر می‌افتد. من

رو کوه بچه می‌اندازم، مردم تو شهر. تو شهر فیلمبردار می‌آورند از بچه فیلم می‌گیرند تو عروسی پخش کنند. همه حرف می‌زنند. می‌گویند به به چه بچه‌ای انداخت. چه بچه‌ای. بچه را وزن می‌کنند و پشت قرآن می‌نویسند. پشت قرآن چرا می‌نویسند؟ تو گوش بچه اذان هم می‌گویند. آنقدر با بچه حرف می‌زنند که بچه سقط شده، بچه ساقط، بچه ثاقب، بچه افتاده هم به حرف می‌آید. همینجوری مرده‌ها را به حرف می‌کشند. مرده‌های حراف، از اینجا تا برزخ و پشتش تا دوزخ و تا مینو تو کوچه پسکوچه‌های مینو مرده‌ها دور هم ایستاده‌اند و یک‌ریز حرف می‌زنند. گلوگاه صراط تابلو زده‌اند: تو را به جان هر کی می‌پرستی حرف ممنوع. ولی چه فایده؟ چه فایده؟ اغلب مرده‌ها بیسوادند، قبل اختراع ماشین تحریر مردند.. غوغایی است، مرده‌ها ممتازند، مرده‌های ممتاز، اجساد ممتازه، به چانه‌ها وزغ بسته‌اند و قبرستان ولوله است. چه خبر است. همه می‌گویند به به چه بچه‌ای. چه بچه‌ای.. خسته شدم. استخوانم پوکید. عنفوانم پوسید. (به آینه) تو خسته نشدی همدم شبهای بیخوابی من؟ شبهای بی‌عاری من؟ شبهای من برهنه در لختی سیاه شب و شب تپنده در سختی سیاه من؟ (هه!) سختی سیاه من. نرمی سفید من می‌گفتم بهتر بود. گرم و نرمی سفید من. (به آینه) ای تو خسته عاشیق! تا کی؟ تا کی؟ (خم می‌شود و دست می‌اندازد و بچه را از زیر لباس می‌کشد بیرون، به خشونت. بقچه‌ای است. می‌گذارد رو صندلی و باز می‌کند. تو بقچه سر بریده‌ای است، خون اینجا و آنجا خشکیده رو ریش و سبیل. سطح گردن را می‌گذارد کف دست و سر را بر می‌دارد) این شد. حالم را داشت به هم می‌زد. آه. سبک شدم. نفسم باز شد. زبانم دراز شد.. با هم رفتیم خانه رویا خانم. من و این آقا. آقا رفیع هم بود. تا رفتیم تو، رویا گفت ستاره جان چکه نکند، فرشها را تازه داده‌ایم قالیشویی. رفیع گفت ستاره خانم نجس نکند، اینجا نماز می‌خوانیم ما. گفتم نترسید نترسید بچه‌ها، خشکیده، خون کر نیست، قلیل است، نجس هم نمی‌شود، خون انسان بالغ

نجس است، خون بچه پاک پاک است بچه‌ها. سینی آوردند و این (سر) را گذاشتیم تو سینی رو میز. رویا رفت فوری چای آورد برایش. گفت از راه رسیده‌اید گلو تازه کنید تو را خدا، تعارف نکنید. تعارف نکردیم و نشستیم. من و این آقا نشستیم و رفیع پرسید گرسنه نیست؟ گفتم دهنش که باز است، شاید گرسنه باشد، شاید هم خمیازه می‌کشد، خمیازه دائمی، دهن دره ابدی. آقا رفیع دو سه تا شیرینی گذاشت تو سینی، در زبانرس آقا، محض احتیاط. شیرینی خامه عسلی، مسلح به سلاح شاه توت.. دلم خواست. دهنم آب افتاد. ویامه است؟ ویار است. ویار همزمان. شیرم هم دارد راه می‌افتد. هی! آمد. آمد. دارد می‌ریزد. ریخت ریخت. (سر را می‌گذارد رو صندلی) بخور عزیزم بخور، فقط حرف نزن. بخور جان دلم. شیر مامان را ذات القورت کن سیخ سیخ من، چه ریش زبری داری گل‌گل من.. هیچکدام نپرسیدند این کی است؟ اسمش چی است؟ باقیش کو؟ فقط سر بود؟ مادرش فقط سر زاییده بود؟ تن نداشت؟ نافش به چی بند بود پس؟ فیلمش را نداری ببینیم؟ رابطه شما چی است؟ شرعی است؟ عرفی است؟ عقد کرده‌اید؟ صیغه‌اید؟ ارتباط جسمی هم دارید یا نه؟ جنسی که نه، دخول نمی‌شود صورت بگیرد، باقی تنش را گرگ خورده، ولی همان سر هم بالاخره مایه فساد است بلکه راس فساد است، سر مرد از تنش بدتر است، اگر تن بود سر نداشت خوب بود، تن بی سر بر سر بی تن شرف دارد، شرف دارد بر سر بی تن، شک و شبهه نداشت ولی سر، سر که مستحضر حضور انور عالی است چه کارها که سر بریده نمی‌کند چه معلقها که نمی‌زند چه شب بازیها که نمی‌کند.. نپرسیدند. نپرسیدند. زبانشان را پیشی خورده بود.. خسته شدم. چند سال بود؟ سی سال؟ چهل سال؟ صندلی همین یکی است؟ (اطراف را نگاه می‌کند) من کجا بنشینم پس؟ (اطراف را می‌گردد و می‌گوید:) زن بارداری هستم هژده و اندی ساله، جیگر و تو دل برو، به مکان نشست و برخاست نیازمندم در برابر قلوه چپ بچه‌ام، ببرید سیخ بکشید کبابی نوش جان بفرمایید. تماس با

من فوتی فوری دات دات کام ات یاهو دات کام. (لمبر می‌زند می‌افتد زمین) زمین خدا. (دست می‌کوبد زمین) زمین خدا. بگردم. بگردم. بزنم به تخته هزار ماشالله هزار ماشالله خدا هم زمیندار است. اسد اگر بود یک شکم سیر اندر معایب ملاکین مع الفارق و مضار فئودالیسم دینی حرف می‌زد. شکمش از گرسنگی قار قار می‌کرد ولی حرف را باید می‌زد. اسد خاک بر سر.. فووو، نفسم گرفت.

آقام، آقا نجات می‌گوید تو زده به سرت، دیوانه شده‌ای، بس که کتاب می‌خوانی. تو چیت کم است؟ آبت نیست نونت نیست؟ چه مرگت است؟ باید خودت را روز و شب شکنجه کنی دائم؟ و بنا بر فشار اسمزی من را؟ یعنی چی؟ ببین رویا چه راحت زندگی می‌کند؟ گفتم ها، خراب کردی. دیگر زدی خراب کردی. جاریش را به چشم زنت می‌کشی؟ اشتباه مهلک، بخش گناهان کبیره، فصل اول، کتاب همسرداری، چاپ رزا منتظری: خانمت را با کسی قیاس نکن. با خودش هم قیاس نکن. نگو قبلا، ده سال پیش، هشت ماه پیش، خوشگل بودی زشت بودی چوچک بودی چاق بودی. زن با خودش همزمان نیست، هیچکس با هیچکس همزمان نیست، زن بیشتر. ولی آقا راست می‌گوید بیچاره. نجات نجاتبخشیان به درد خودش گرفتار است. عکسمان را داد قاب کردند گذاشتیم رو رف پنجره. ستاره و نجات، نجات و ستاره، لای گلهای صورتی احمق، شادان و خندان، زوج نمونه سال. جفت شایسته قرن.. نمی‌داند چرا بچه‌ام نمی‌شود. گفت هر چقدر پول دوا و درمان شد می‌دهم. گفتم باشد عزیزکم، بده من بریزم پای دوا دکتر. دکترم گفت مجبور نیستی به شوهرت بگویی. زنباره است، دکترم. زنباز مادرزاد. انگشت اول را تو والده محترمه فرو کرده و به باقی هم رحم ندارد، ولی بهش برسی پای کار است.. کار همان جنین مسقوط است، کار جنین اسقاطی من و اسد. جنین مرده شده علت درد من. علت درد نجات. (هه!) اگر زنده می‌زاد چی؟.. هر وقت به عکس نگاه می‌کنم دلم برای نجات می‌سوزد. با آن همه مکاره‌گی که دارد

نمی‌داند یک مرد و یک بچه نیم پز هم هستند، ایستاده‌اند بیرون قاب، دورتر، لای درختها، دارند برایم دست تکان می‌دهند، برای من. می‌گویند مامان ستاره، مامان ستاره، بیا، بیا مامان، ما تنهاییم، ما منتظریم، تو هم بیا تو را خدا.. اسد را که گرفتند- به جرم نشریه گرفته بودندش، حمل نشریه.. اسد را که کشتند، گیج شده بودم. زمین زیر پام خالی شد یکدفعه. رو ارابه نشسته‌ای یکدفعه چرخش در می‌رود؟ یا دریا می‌روی موج می‌زند ناغافل شنها را می‌شورد می‌برد؟ همان. یکدفعه دیدم رو گودال ایستاده‌ام، رو چاه آویزانم، چاه سیاه آینده. گفتم بچه را نمی‌خواهم. گفتم که نه، کسی نبود بهش بگویم. من بودم و آقاجان. رفته بودم کوه پیش پدرجد عزیز که لال نبود ولی لام تا کام حرف هم نمی‌زد. یک دانه همسایه داشتیم، ننه. به ننه گفتم و بچه را همان ننه انداخت. جوانتر که بود قابله بود ننه. خودش هفت شکم حامله بود ننه. (هه!) روزگار. روزگار. چیزی یادم نمانده. دکترم می‌گوید مغزت آنجا را تخته زده که نبینی. دکترم عاشق غژغژ لباس است، غژغژ لباس من.. فقط تشک یادم هست. همه خون بود، خون و همین. انگار تو تشت خوابیده بودم بس که خیس بود همه جا، خیس خون و درد. تصویر مخدوشی هم از پر طاوس دارم، نمی‌دانم جایی خواندم به کار اسقاط جنین می‌آید یا واقعا ننه پر طاوس دست گرفته بود و دور و برم می‌گشت نمی‌دانم.. بیدار که شدم، بیدار که نه، به هوش که آمدم تشک را بردم کنار رودخانه که بشورم. کشیدم رو دوشم و رفتم. ننه می‌گفت آب قرمز شده بود. صورتی شده بود. خون آبکی. آب خونکی. تا کالکت قرمز شده بود.. پایین دست، بیچاره‌ها خیال کردند معجزه است، تند تند آب می‌خوردند شفا بگیرند.. سوزاندیم. تشک را می‌گویم. پاک نمی‌شد. خون را یا باید با آب سرد بشوری یا با خون گرم. بنا بر اصل فشار اسمزی. (می‌ایستد) پام خوابید. کمرم گرفت. رگ به رگ شدم. عادت ندارم رو زمین. تو پر قو بزرگ شدم نه، برای همین است. پر قو. (هه!) قدیم تبلیغات روغن نباتی می‌داد تو

رادیو. آفرین بر روغن نباتی قو که طعم کره دارد. آفرین.. این روزها به هر کی می‌رسی افسرده است. اگر نه، یک زمان افسرده بوده یا فی الفور در شرف افسردگی است. همین رویا هم افسرده است، رویای افسرده. رویای افسرده چی می‌شود، می‌شود کابوس؟ آن زمانها می‌گفتیم ـ چی می‌گفتیم؟ غمباد؟ نه، غمباد یک مرض دیگر است. من همان بودم. می‌خواستم خودم را راحت کنم. بچه را که انداختم، بچه که افتاد، بچه که سقوط کرد بعدش. می‌خواستم بپرم تو آب و بمیرم. یا دار. دار بزنم خودم را، به درخت انار اسد. ننه گفت باشد، ولی صبر کن، چند هفته صبر کن قاعده که شدی آن وقت، اینجوری حرف و حدیث می‌شود، می‌گویند ولدالزنا تو شکم داشت خودش را سر به نیست کرد، به فکر پدربزرگت باش، به فکر آبروی آقاجانت. گفتم نه، خسته‌ام، باید بمیرم، باید باید باید. ننه چهار گوشه قرآن را آب کشید داد خوردم و پاشوره‌ام کرد و گفت باشد، الان تشنج داری، هذیان می‌گویی، نمی‌گویم نمیر، می‌خواهی بمیری بمیر، ولیکن صبر می‌کن که غوره و حلوا. گفتم باشد. گفتم متنفرم ولی باشد. چند روز نگذشته بود که آقاجان حین لالبازیهاش یکی را پیدا کرد که برایم امان نامه نوشت. امان نامه را گذاشتم تو چاک سینه و برگشتم شهر و شدم تواب، توابتر از توبه، و یادم رفت، خودکشی یادم رفت. این است که زنده‌ام. هیچ دلیل دیگری ندارد. رویا می‌گوید باز زندگی تو یک دلیل پا شکسته دارد، خیلیها همین را هم ندارند ستاره جان. راست می‌گوید بیچاره. راست می‌گوید. راست می‌گوید رویا. نجات راست می‌گوید. ننه راست می‌گوید. همه راست می‌گویند. من را ببین اسیر شده‌ام میان قوم راست گو و دلم لک زده برای یک دروغ پر فروغ.. مرگ بر دروغ. مرگ بر دروغ. مرگ بر من که ـ (مکث) برگشتم، برگشتم شهر و باقیش را یادم نیست. خسته بودم.. آخر کدام شمری یک دانه صندلی می‌گذارند واسه دو نفر آدم بالغ؟ رو پا بگیرمش (سر را) یعنی؟ زشت است. آبرو داریم ما. از آبروی آقاجانم خیلی مانده. قدر یک خمره داریم هنوز. هست. (

بریده از خستگی) هست هنوز. (می‌نشیند زمین)

جوجه تیغی. نجات می‌گوید. می‌گوید موهات را ببند جوجه تیغی شدی باز. خیال می‌کند موهام که رام شد فکرم هم آرام می‌شود. شکنج و جنون. (هه!) عاشق سر سرباز است، عاشق سر طاس بودا، عاشق کله کچل حسن کچل.. خیال می‌کند خوب است، فکر آرام خوب است، فکر آرام یعنی شادی.. نمی‌فهمد. نمی‌داند روز خوب روزی است که شادی دیگران را نگاه می‌کنم و اغلب روزها از دیگران و شادیهاشان و همه چیز کوتاه و بلند دیگر متنفرم. نمی‌فهمد. می‌گوید اینقدر کتاب نخوان. خیال می‌کند می‌خوانم، نمی‌داند کتاب را تماشا می‌کنم و زیر لب فاتحه می‌خوانم. آن بار روزنامه تورق می‌کرد دیده بود نوشته کتاب جهان بینی آدم را محدود می‌کند، زندگی را باید مستقیم لمس کرد، می‌گفت لای کتاب چیزی حاصلت نمی‌شود. گفتم تو که مستقیم بودی چی حاصلت شد؟ چی حاصلت شد، ها؟ مستقیم چی است دیگر؟ کی مستقیم با زندگی دست و پنجه نرم کرده؟ کی جرات کرده چشم بیانداز تو چشم زندگی و بگوید سلام، نه، بگوید خداحافظ؟ کی؟ مستقیم نداریم که برای خودت فلسفه می‌بافی. تو که مستقیمی، مستقیم رفتی سراغ چغلیهای مادرت و چرت و پرتهای برادرت دیگر، جز این است؟ بهش برخورد. اینجا را اشتباه رفتم، اصل چگونه بهتر زندگی کنیم، کتاب رزا منتظرزائر، خط بیست و هفت: به مادر مرد توهین نفرمایید، حتی اگر توهین برازنده وی بوده یا خود مرد عین همان توهین را بارها و بارها به کار برده بوده برباشد.. اشتباه کردم و مرد من ناراحت شد. استاد دانشگاه است مرد من، استاد کرسی‌دار. کتاب هم بنوشته این مرد من. فرهنگ استبدادی و استبداد فرهنگی، دو هزار و پانصد صفحه ناقابل، جلد زرکوب. خرچنگ استنباطی و استنباط خرچنگی. تو کتاب از ابن رشد نقل آورده که خوب است بگذاری نوزاد گریه کند. چون مغز نوزاد خیس است و تصاویر و خاطرات به مغز خیس نمی‌چسبند. گریه مغز را خشک کرده به ذهن نوزاد

قوام (بخش می‌کند:) می بخ شد.. مرد ابتر یتشبث بکل حشیش، فقدان وارث چه‌ها که نمی‌کند با مرد ابتر من.. کاش خشک مغز بود این مرد من.. این مرد من. آن مرد من. (از جا می‌پرد) در رطوبت آغوشم، مردی، له له می‌زند بر اندام مخدوشم. من در خیال مرد دیگرم، هوس چیست؟ جنازه‌اش نمی‌افتد از دوشم. شعر از ستاره گچگران، خردسال و خرس پیکر، از نکارود علیلْ علیا.. منتظر چی هستیم؟ منتظر چی، ها؟ (لپ سر بریده را می‌کشد) تو هنوز بیداری عزیزک مامان؟ وقت خوابت گذشته دل دل من. پاشو، پاشو، خواب شب یک چیز دیگر است، پاشو عزیزکم. (سخت است، اما سر را محتاط بر می‌دارد و به مهربانی قل می‌دهد بیرون صحنه، انگار کودکی را راهی کند) منتظر قاضی هستیم. در انتظار قاضی. کدام قاضی؟ کدام چلپاسه؟ آنی که از فرط انسان دوستی به من همان قدر وقت می‌دهد که به قاتل اسد؟ به منی که همزمان اسدم؟ عدالت می‌شود این که قاتل و مقتول هم اندازه حرف بزنند؟ ها؟ همان قاضی که می‌گوید هر دو طرف باید فرصت مساوی داشته باشند؟ فرصت مساوی برای چی؟ برای دروغ گفتن؟ راستگویی که فرصت مساوی نمی‌خواهد. اینجا هم که همه راستگو! همه راستگو! کدام قاضی؟ ها؟ کدام هیئت منصفه؟ کدام کمیته حقیقت یاب؟ (لحن عالمانه:) اعضای کمیته چهل سال آزگار است پلاستیک مصرف نمی‌کنند. آفرین. آفرین. ایشان واجب الوجود را هم بازیافت نموده و در راستای اتصال هر چه بیشتر به طبیعت پابرهنه در گل دویده و سربرهنه زیر برف می‌ایستند و در جهان عاری از سلاح پلاستیکی پی اجرای انصافند. چشم ستاره روشن. وانگهی، ایشان نرد که می‌زنند، همه مهره‌ها چوبی است و تاس از استخوان است، استخوان کله پوک اسد. شش آمد. نه چهار است. آن که پنج است. جفت شش را نمی‌بینی، کوری؟ استخوان جمجمه صفر درصد پلاستیک دارد و چشم را کور نکرده و به سادگی بازیافت شده و در چرخه طبیعی طبیعت ـ آفرین! آفرین بر روغن نباتی قو که طعم کره دارد.. حالم دارد به هم می‌خورد. تا

کی منتظریم؟ تا کی؟ تا کی؟ (ولو می‌شود، سنگین می‌افتد رو صندلی) آنقدر خستگی توم هست که اگر بریزم بیرون درختها خشک می‌شوند.

چقدر راحتتر بود، چقدر راحتتر بود اگر فراموش می‌کردم، همه چیز را فراموش می‌کردم. همه چیز را باور می‌کردم، چقدر سبکتر بود.

اسد که رفت- جزوه‌اش را دارم هنوز. «سنت کوه» گردآوری اسد پوک کله، قوز کرده بود پشت ماشین تحریر، تتلق تتلق می‌نوشت، خسته که می‌شد اتاقها را سفید می‌کرد و از سفیدکاری که خسته می‌شد باز می‌نشست می‌نوشت. «سنت کوه».. اسد که رفت ننه از کف رودخانه سنگ ریزه جمع کرد آورد پهن کرد تو لاک. سنگهای رنگ و وارنگ. می‌گفت یکی یکی از اسد بگو و فوت کن به سنگ. هر سنگ یک خاطره. گفتم همه سنگهای دنیا را هم می‌آوردی کم بود. ننه گفت نه، فقط خاطرات خوب، اعمال نیک. نشستیم اعمال نیک اسد را گفتیم و فوت کردیم به سنگ ریزه‌ها و انداختیم تو کیسه. سنگهای کبود، جیگری، زرد، سیاه. فرداش، ننه فرداش کیسه را برد خالی کرد تو آب. می‌گفت گریه نکن، فوت کن، فوت کن سبک می‌شوی.. تو جزوه اسد هم بود این. اسمش را گذاشته بود سنت به آب سپاری رفتگان. گردآوری اسد ابن محمد علی.. مندلی شبق را فروخت پول تیر بدهد. اسب سیاه و سفید بود، ابلق، اسمش را گذاشته بودند شبق.. پول تیر می‌خواستند که جنازه را تحویل بدهند. جنازه اسد گم شده بود. گفتند گم شده، و پول اسب هم خرج این و آن شد و مندلی ماند و ارابه بی اسب.. یک شب هم زد ارابه را سوزاند. می‌گفت آمدند زندگیم را نجس کردند. کی؟ کی؟ کجا؟ نمی‌دانم. جان نداشتم بپرسم. جان نداشتم ببینم. جان نداشتم بشنوم.. مندلی- من ماندم و اسد رفت و یک سال نشده بود که مندلی هم رفت. مندلی که مرد کمر من هم شکست. هنوز هم شکسته است. بند زدم، بند چینی، بند- اسد که رفت خیال می‌کردم بچه‌دار می‌شوم، یک روزی بچه‌دار می‌شوم، با کدام

مرد نمی‌دانستم، یکی مثل اسد بی دست و پا، یکی مثل اسد که «هشتی» را بلند نمی‌توانست بگوید بس که تارهای صوتیش را ترس خراشیده بود، ترس هشتی زندان. یکی مثل مندلی حتی، بیسواد و دل‌نازک و جنگ آور. می‌گفتم بچه‌دار می‌شوم و عکس اسد را می‌گذارم تو اتاقم، دورش گلهای صحرایی، کنارش انار وحشی، انار کوه، و شور زندگی اسد می‌شود لالایی بچه‌هام. بچه‌های من. حالا، خسته‌ام، شور زندگی هم نمی‌خواهم، چه مال اسد چه مال دیگری.. اسد. آن شب، آن شب ماه در آمده بود، قرص کامل بود.. ماه پر نور، پر نور و بزرگ، آنقدر بزرگ که جرات نمی‌کردی تف قورت بدهی، زرد و پر نور. دو سه تا آفتابگردان داشت لای حصار، آفتابگردانها هم بیدار شده بودند سرشان چرخیده بود سمت ماه. پنجره روشن بود و من مبهوت نور بودم. مست و مبهوت.. اسد نشسته بود تو قاب پنجره و- می‌گفت اگر دختر بود اسمش را می‌گذاریم مهتاب و اگر پسر شد.. شمس علی (می‌خندد کوتاه) اسد خاک بر سر. (صداش دگرگون:)

> طاوس نر ماده را آبستن کند به اشکی که از دیده بریزاند، و آن اشک در گوشه چشمانش بماند و ماده آنرا بخورد، سپس از آن تخم نهد، تخمی که از در آمیختن با نر پدید نگردیده، بلکه از آن اشک بود که از دیده طاوس جهیده.

(مکث) اسد می‌گفت اگر دختر بود اسمش را می‌گذاریم مهتاب و اگر پسر شد- (به خشم) اگر مرده بود چی؟ اگر مرده بود اسمش را چی می‌گذاری؟ (مکث) اسد. اسمش را بگذار اسد.

خوابم نمی‌برد شب را و صبح، صبح بلند نمی‌توانم بشوم. نمی‌توانم. گوشتم سنگین می‌شود و استخوانم پوک است. تشک می‌چسبد بهم، ول نمی‌کند. سفت چنگ می‌زند می‌گوید بلند بشوی چکار کنی ستاره خانم؟ می‌خواهی حرف بزنی؟ نه. دراز بکش، پیش خودم بمان، تو حرفی نداری

بزنی خانم خانمها.. اگر آن جنین نارس زنده بود، موجود زنده بود، شاید ورقها بر می‌گشت.. شاید.. نمی‌دانم. نمی‌دانم. (از جا می‌پرد) از درک عالم وامانده‌ام ای مردم شریف. شما که راه و چاه را می‌شناسید شما حرفی بزنید، شما که زرنگید، شما که میانبرها را رفته‌اید، شما که صبح به صبح زنده‌اید، شما که صبح به صبح شادابید، شما که صبح به صبح توابید، شما که یک تار موی آشفته ندارید، شما، شما به شیر مادر قحبه‌تان حرفی کلامی صدایی خرخری خنده‌ای گریه‌ای حضوری.. چیزی که می‌دانم ستاره جان، چیزی که به یقین می‌دانم این است که این (تخته) آینه نیست و این (صندلی) پر قو نیست و دنیا خسته است و من هم خسته‌ام.

چشم در چشم جمعیت، مکث کوتاه، و ناگهان تاریکی

۴. نجات

صدای زنگ مدرسه، و بعد نور. نجات کت را بر می‌دارد می‌تکاند و می‌پوشد. می‌نشیند نک پشتی و پاها را می‌گذارد رو نشیمن صندلی. اینجا سخنورتر است نجات، اما از پشت حصار حرف می‌زند، از پشت آن حصار که استاد دور خودش می‌کشد تا شاگرد برهنگیش را نبیند.

(وقت را رو ساعت مچی می‌خواند) ساعت شش و نیم است، (کاغذ در می‌آورد از جیب کت) شش و نیم عصر (می‌خواند) ساعت شش و نیم عصر، سه مرداد هفتاد و هشت، بارندگی شدیدی آغاز شد، به قدری شدید که تا چهار صبح فردا، ارتفاع نکارود به هشت متر رسید، و آبده آن چهارصد برابر شد، (سر بلند می‌کند) چهارصد برابر. آبده حجم آب رود است در ثانیه. فرض بفرمایید داخل این تالار چهارصد برابر ظرفیت آدم ایستاده باشد و همه بخواهند همزمان خارج بشوند. چه قیامتی می‌شود؟ ها؟ (می‌خواند) آبده چهارصد برابر شد و رود طغیان کرد. سیل به صد و چهل و سه روستا آسیب زده و حدود صد و بیست هزار متر مکعب چوب، درخت، برگ، گل وحشی، گل اهلی، جارو، گیاه دارویی، گل گاوزبان، گاو، گوسفند، بز، بزغاله، الاغ و کره خر، خرمنکوب، تیلر، تراکتور، کامباین، سمپاش، صندوقچه، منقل، کتری، دیگ، شیردان، قهوه جوش، (سر بلند می‌کند) قهوه می‌خورند چوپانها؟ (می‌خواند) شیردان، قب جوش، چغا، قبا، چارقد، و للوا را آورده و در طول مسیر، در حاشیه و در مرکز شهر و روستا، رها کرده و دهانه پلها را بلکل مسدود نموده یا نیمه بسته است. (سر بلند می‌کند) صد و بیست هزار متر مکعب. (می‌خواند) به گزارش ستاد حوادث غیر مترقبه وزارت کشور، در جریان سیل نود و

چهار نفر مجروح، نوزده نفر مفقود، و پنجاه و دو نفر انسان، و دو هزار و شش راس دام جان باختند. (سر بلند می‌کند) دو هزار و شش راس. دقیق شمرده‌اند. (می‌خواند) گزارشها حاکی از آن است که سیلبندهای بتنی کوتاهی کرده و تأثیری در مهار آب نداشته‌اند، برای مثال کتابخانه عمومی، سالن تربیت بدنی و ساختمان کمیته امداد روستای کالکت برای چندمین بار آسیب دیدند. (سر بلند می‌کند) کتابها خیس شد، تشک کشتی نم کشید و جهاز دخترها پوسید. (می‌خواند) آسیب دیدند و قریب به هزار نفر از نیروهای هلال احمر، بسیج، لشکر ۲۵ کرب و بلا، و ارگانهای نظامی و انتظامی در مناطق سیل زده مستقر شده و مشغول عملیات تجسس، امداد، احیاء، نجات و انتقال مجروحان هستند. (سر بلند می‌کند) عملیات تفتیش و تجسس هم لازم است. بدون تجسس که نمی‌شود مجروحان را پیدا کرد، می‌شود؟ (می‌خواند.) اداره آبخیزداری، پیچ و خم مهروان رود را مقصر شناخته است. وقت طغیان دو انتهای پیچ به هم- (می‌ایستد) اجازه بفرمایید رسم کنم. (رو تخته سیاه شکلی می‌کشد شبیه به U افقی. می‌خواند) وقت طغیان دو انتهای پیچ به هم رسیده، خم رودخانه متروک می‌ماند، چرا که رود در صدد ایجاد خط مستقیم است. (سر بلند می‌کند) همان اصل حمار، که می‌گوید الاغ کوتاهترین مسیر به علف را انتخاب می‌کند، کوتاهترین همان خط مستقیمی است که از حمار می‌کشی به علف. آب هم که طغیان کرد وقت و حوصله دور زدن ندارد. (خط چین می‌گذارد بین دو انتهای پیچ) کسی که تو شکم پیچ خانه ساخته (نشان می‌دهد رو تخته سیاه) فکر می‌کند جایش امن است، از هر جهت که نگاه می‌کند یک، حتی دو کیلومتر تا رودخانه فاصله دارد. جای خوبی پیدا کرده، از سه طرف آب است و دار و درخت. پرنده‌ها می‌خوانند. گل و گیاه فراوان است. خانواده را دعوت می‌کند، می‌روند شنا، این طرف خانه می‌پرند تو آب، آن طرف خانه می‌آیند بیرون. می‌روند ماهیگیری، همانجا سیخ می‌کشند و کباب می‌کنند و می‌خورند، باز می‌پرند تو آب. شب، خسته

که شدند لالایی مهمانها صدای غورباقه است و جیرجیرک. باد خوب می‌آید، آفتاب خوب می‌خورد، آسمان معلوم است، ماه پیدا می‌شود. بهشت است. بهشت. نمی‌داند وقت سیل، رود می‌پرد می‌آید درست از تو شکم خانه می‌گذرد. خانه که سهل است (می‌خندد) شهر ساخته‌اند تو شکم پیچ.. به اینجا که می‌رسم می‌پرسم واضح است؟ فهمیدید؟ سؤالی نیست؟ کسی سؤال ندارد؟ دانشجوها می‌گویند آقا اسمها را باید حفظ کنیم؟ آقا تو جزوه هست؟ آقا نمونه سؤال نمی‌شود بدهید از این بخش؟ آقا تو امتحان می‌آید؟ دانشجوی دکتری مملکت. عین کلاس اولیها. دریغ از یک قطره شوق یاد گرفتن، فهمیدن، کاویدن. (کاغذ را تا می‌کند می‌گذارد تو جیب کت) مصیبت است، دانشجوی مدرک‌پناه مصیبت است.

سیل نکارود.. سیل تعریف علمی دارد. هر آبی سیل نیست. سیل خروج آب است از مجاری و منابع طبیعی و مصنوعی که منجر به خیس شدن زمین خشک بشود. آب اضافی است. آب زیادی. آب کم می‌شود خشکسالی، تفریط. آب زیاد می‌شود افراط، سیل. خیر الامور اوسطها. افراط و تفریط خوب نیست. طغیان نکارود هم سیل بود.. سیل. خیلیها را برد ولی خیلی چیزها هم آورد. صد و بیست هزار متر مکعب چوب آورد و تو دل یکی از آن کنده‌ها که انداخت رو طاق پل، استخوان بود، استخوان آدمیزاد.

خبر را رفیع آورد. آمد دانشگاه، آمد دفتر کارم. گفت پاشو برویم، استخوان اسد است. دویده بود نفس نداشت. می‌گفت برویم شناسایی کنیم، بلکه دفنش کنند. مردک بی بته.. بدم می‌آید از آدمهای بی خاصیت. آنقدر بدم می‌آید.. پست اجرایی داشتم قبلا. مشکل پست اجرایی این است که رئیس داری و رئیس باز رئیس دارد و ـ رفیع را که آوردند گذاشتند بالا دست رئیسم، دیگر نماندم. اصرار کردند، گفتم نخواستیم. ول کردم آمدم بیرون. آمدم دانشگاه. خیلی دست و پا نزدم. تلاش خاصی هم نکردم. خودش جور شد. می‌فرماید «و یرزقه من حیث لا

یحتسب.» خداوند از جای لایحتسب، یعنی از جایی که حساب نکرده‌ای، روزی عطا می‌فرماید. این است که آدم هر چقدر بیشتر حساب و کتاب کند، بلا تشبیه، بلا تشبیه، دست خداوند را بسته، راه‌های لایحتسب را تنگ کرده.. وظیفه بنده فقط التماس است و تضرع، استغاثه. (می‌ایستد. خاشعانه چند کلمه اول جوشن کبیر را می‌خواند)

سبحانک یا لا اله الا انت

الغوث الغوث الغوث

خلصنا من النار یا رب

من هم تفویض کردم و یک شب زنگ خانه را زدند. رئیس دانشگاه شخصا آمده بود. درخواست همکاری داد. نیاز دارند دیگر. گفت من بمیرم من بمیرم نه نیاور. نه نیاوردم. خودش جور شد.. تدریس بهتر است. زیر دست کسی نیستی. آقا بالاسر نداری. فقط تحمل دانشجوی شل‌مغز را داشته باشی، تدریس بهترین شغل است. موفق هم هستم. چندین بار استاد نمونه شده‌ام. انتخابم کردند یعنی، دانشجوها و اساتید دیگر.. رفیع هر جا برسد به خاطر کارهایی که کرده نیست، صدقه سر سکوت است. لحظاتی که هیچکس نمی‌توانست سکوت کند، رفیع ساکت نشسته بود، سرش تو کار خودش.. برد. به همین راحتی.. رفت جبهه، سر ضرب همان روز اول زخمی شد و برگشت. گفتند موجی شده. روز عروسی سیاه پوشیده بود خوابیده بود تو جوب جلو خانه، می‌گفت تا شنا یاد نگرفتم زن نمی‌برم. تو جوب شنا می‌خواست یاد بگیرد. من خودم بودم، شاهدم.. گذاشتندش مدیر کارگاه پروتز. پای پلاستیکی می‌ساختند، برای جانبازها، پای مصنوعی. زنش بیکار بود می‌نشست پاها را نقاشی می‌کرد. رنگارنگ، شکل پرهای طاوس. کنج اتاق میز گذاشته بود، قد رحل، می‌نشست پشت میز و پاها را رنگ طاوس می‌زد.. جایزه دادند، به رفیع و زنش. تقدیر از هنر متعهد. از هنر انقلابی. هیچکدام عقلشان قد نمی‌داد

پای طاوس زشت است. اصلا معروف است به زشتی. بردند بالا و بالاتر و رفت شد رئیس رئیس خودش، و رفت بالا و بالاتر. یک قطره غیرت ندارد. کسی که همه چیزش را از سکوت دارد انقلابی نیست، اسمش را یدک می‌کشد مردک مستراب شور.. (آرامتر) آن روز آمد گفت اسد است. گفتم باشد، شناسایی هم بکنیم می‌اندازند تو لعنت آباد. چه فرقی می‌کند؟ بگذار کنار باقی سیلزده‌ها دفن کنند برود پی کارش. می‌گفت نه، مندلی چی؟ مندلی، پدر اسد. گفتم مندلی که مرد. آنجاها را آب گرفته، اگر هم زنده بود بعد از آن آتشسوزی، که بعید است، حتما تو سیل مرد. گفت نه، بین اجساد نیست.. گفتم سیل همه را که نمی‌آورد دم غسالخانه تحویل تو بدهد، الدنگ. یک عده را تو راه می‌اندازد، یک عده را همان جنگل لابلای درخت رها می‌کند. نمی‌فهمید.. همیشه از این بچه بازیها داشت، از قدیم، ناراحت نمی‌شدم. موضوعی که اذیتم کرد این بود که حس می‌کردم این بار من را مقصر می‌داند، من را سرزنش می‌کند. گفتم خودت هم بودی که، نبودی؟ گفت می‌دانم ولی، ولی انگشت گرفت سمت من.. مردک بی بته.

اسد. اسد یک پا نداشت. نمی‌توانست تند بدود. تند چی است؟ اصلا نمی‌توانست بدود. چوب زیر بغل، می‌لنگید. پشت هم زمین می‌خورد. تو جنگل گیرش انداختیم. افتاده بود تو گل، کینسو عقب عقب می‌رفت و ـ (طفره می‌رود) ما می‌گوییم کینسو، به فارسی چی می‌شود؟ کسی که رو زمین نشسته و خودش را سر می‌دهد؟ کلمه ندارد؟ ها.. کینسو کینسو عقب می‌رفت و گریه می‌کرد ترسو. (به اکراه، آن اکراه غریزی که همزاد اعتراف است:) نچ، یک گلوله خالی کردم تو مغزش. تو مغز پوکش. چند هفته‌ای بود زده بود به جنگل. بوی گند می‌داد. لاشه‌اش نه، خودش، وقتی زنده بود. دست نمی‌توانستیم بزنیم. تیر که خورد غلتید تو شکاف یک کنده. از آن کنده قدیمیهای پوسیده، جا دار. دست نزدیم. روش خاک و برگ ریختیم و گذاشتیم بماند. من و رفیع.

نمی‌دانم چرا سنگ آن زمانها را به سینه می‌زند حالا. چی شد مگر؟ ما اگر تیر نمی‌زدیم آنها می‌زدند، نیست مگر؟ تبر داشتتند، همین اسد تبر داشت. آدم کشتن فقط با تیر نیست که.. همه جا دنیا همین است. یک عده سوارند و یک عده پیاده. پیاده آهسته می‌رود و سوارها تندتر. سوارند، مجبورند تند بروند. با هم مسابقه دارند. لابلای این تند رفتنها یکی شلاق را بلندتر می‌کشد به تن چهار تا پیاده هم می‌خورد. طبیعت شلاق همین است. حسن شلاق همین است. یک عده می‌آیند اشک می‌ریزند و خاک می‌پاشند که چرا زدی به آن پیاده؟ مگر آن پیاده کی است؟ تمام هم و غم پیاده این است که سواره باشد، پاچه یکی از سوارها را بگیرد بیاندازد زمین، سوار بشود. هیچ فرقی نیست بین سوار و پیاده. تقدیر است کی سوار باشد کی پیاده. یک عده هم می‌گویند باید پیاده را تعلیم داد. از آن جمعیت گریان احمقتر همینهاند. می‌گویند پیاده باید یاد بگیرد با اصل سوار و پیاده مخالفت کند. نابرابریها از بین برود، نه آنی که بالا نشسته، نه آنی که پایین است. می‌گویند پیاده اگر داد می‌کشد اگر حرف می‌زند اگر مشت می‌کوبد تو هوا باید علیه نظام سوار و پیاده باشد، اگر اصل نابرابری را پذیرفته باشد و فقط بخواهد خودش را سوار کند، طغیانش بیهوده است، فرقی نمی‌کند. می‌گویند اصل نابرابری تو دل پیاده نشسته و به افکارش قوام داده، باید از راه تعلیم و تربیت درست کرد. از کجا معلوم که ذات آدم اینجوری نباشد؟ که هست. که هست. از کجا معلوم سوار و پیاده انعکاس درون آدمها نباشد؟ نابرابری طبیعت آدم است، نه اینکه از بیرون به درون پیاده رخنه کرده باشد. این را نمی‌فهمند، برای پیاده دل باد می‌دهند. می‌گویند پیاده اگر اعتراض نمی‌کند از سر ناآگاهی است. به اوضاع خودش آگاه نیست اعتراض نمی‌کند. من می‌گویم خیلی هم آگاه است. پیاده اگر از جاش تکان نمی‌خورد، اگر داد و هوار نمی‌کشد برای این است که اگر روزی خودش سوار شد دلش نمی‌خواهد باقی پیاده‌ها اعتراض کنند، با طبیعت نجنگیدن آینده‌نگری است نه فقدان آگاهی.

طبیعت خیلی حساس است. طبیعت را اگر دست بزنی تعادل عالم به هم می‌خورد. تعادل هم که به هم خورد، وسط خشکسالی سیل راه می‌افتد. وسط تفریط جای افراط نیست، هست؟ (کاغذ را در می‌آورد، می‌خواند) نماینده نکارود در مجلس شورای اسلامی گفت این سیل وقتی جاری شد که ما از بی‌آبی رنج می‌بریم. (سر بلند می‌کند) جالب است، نیست؟ (می‌خواند) ما از بی آبی رنج می‌بریم و سه درصد بودجه عمرانی کشور به خشکسالی تعلق گرفته است. (کاغذ را می‌گذارد تو جیب) حرمت طبیعت که می‌گویند همین است.

حرف باد هواست. حرف را همه می‌زنند. همان سینه چاکها، همانها اگر بدانند پیاده که سوار شد اسب کی را سوار می‌شود، همانها هم می‌کشند کنار. اگر پیاده یک دقیقه جلو راهشان را بگیرد، اگر راه را نیم متر تنگ کند، همانها هم می‌برند، شاید یک لگد هم بیاندازند. همانها اگر بدانند پیاده مرض مسری دارد چی؟ معلوم است فوری کنار می‌کشند. بدانند چی است؟ اگر شک کنند پیاده مریض است، اگر حدس بزنند شائبه‌ای از بیماری حول و حوش پیاده هست دست بهش نمی‌زنند.. حرف فقط حرف است. اگر پدرت، مادرت، دوستت سوار باشد و تو بخواهی پیاده‌ها را سوار کنی چی؟ کی حاضر است زندگی خودش را به خطر بیاندازد؟ به خطر هم نه، فقط به یک چاله کوچک بیاندازد؟ کی حاضر است به خاطر دیگری با عزیز خودش بحث کند، کل کل کند؟ هیچکس. هیچکس عزیزش را دور نمی‌اندازد.. نه، حرف آسان است. از هر کی بپرسی آقا کمک به بیمار؟ می‌گوید بله، بله. بپرسی از خودگذشتگی؟ دست‌گیری از آدم دم مرگ، آدم تو اغما؟ می‌گوید بله، بله، حتما. بعد همان آدم اگر آمبولانس پشتش گیر کرده باشد تو راهبندان یک وجب تکان نمی‌خورد. جم نمی‌خورد مبادا یک متر عقب بیفتد. حالا هر چی بگو آقا، مریض دارد جان می‌کند، راه بده برسانیم بیمارستان. آقا، تویی که بله بله می‌گفتی، چی شد پس؟ هیچی. هیچکس توجه نمی‌کند. این است که می‌بینی همه

در نهایت به فکر خودشانند، التفات می‌فرمایید؟ بله.. گفتم، حرف باد هواست. همه شریکند تو این قصه سوار و پیاده، همه. روشان نمی‌شود مستقیم بگویند، نمی‌خواهند دست به سیاه و سفید بزنند ولی وقت تقسیم ارث که رسید همانها اول صف حق طلبی ایستاده‌اند.. آدم همین است. طبیعت آدم همین است. جنگیدن هم ندارد.

اسد پسر مندلی. (کوتاه می‌خندد، هیجانزده) حالا امثال اسد اگر زنده می‌ماندند چکار می‌خواستند بکنند مگر؟ چه گلی می‌خواستند به سر دنیا بزنند که نزدند؟ اسد اگر زنده بود چی می‌شد؟ زن می‌برد بچه‌دار می‌شد ماشین می‌خرید خانه اجاره می‌کرد، می‌شد مثل باقی مردم، می‌شد یکی از این میلیون میلیون که هست. شاید یک روز می‌رفت خرید، کیسه تو خیابان پاره می‌شد و میوه‌ها می‌ریخت زمین و آق اسد می‌گفت آآآه! و همین می‌شد نقطه عطف زندگیش و خاطره می‌کرد و سالهای سال شب یلدا می‌نشست و برای بچه‌ها و نوه‌هاش از روزی می‌گفت که میوه ریخت. این زندگی‌ای است که سنگش را به سینه می‌زنند؟ (آرامتر) اسد نداشت، ولی خیلیها بچه داشتند. بچه‌ها حالا بزرگ شده‌اند کتاب می‌نویسند شعر می‌نویسند خاطرات پریشان می‌نویسند. جوانکی که در کوران حوادث زندگی شخصی گم و گور است، شده اسطوره آگاهی، الگوی جامعه، جان بر کف راه وطن. چراغ گمراه.. اگر بودند، اگر امثال اسد زنده می‌ماندند و بچه‌ها را خود بیسوادشان بزرگ می‌کردند چی می‌شد؟ بچه‌ها قبل از هر کس دیگر از پدر خودشان متنفر می‌شدند. مگر نیستند؟ همه را که تیر نکردند. خیلیها قسر در رفتند، فراری شدند، تواب شدند، قایم شدند و زنده ماندند. ببینید چه بلایی آمده سر بچه‌ها. پسرها همه الکلی، تریاکی، همه معتاد، دخترها همه آن کاره. التفات می‌فرمایید؟ خانواده‌ها همه از هم پاشیده، بی سر و صاحب. خدمتی کردیم به اینها. دلیل دادیم دستشان که زنده بمانند. قهرمان ساختیم که الگو کنند، سرمشق زندگی گذاشتیم برایشان.. آنهایی که ماندند مگر چی شدند که غصه نماندن

اسد را بخوریم؟ پیر شدند، موها سفیدتر از دندان، دندانها همه ریخته و لثه‌ها شل، و هر فضول شیرینکاری که بپرسد حالت چطور است، به حرف می‌آیند و می‌بینید چه گندی بلند می‌شود. سر چرک صد ساله را که باز می‌کنند، کثافت و بدبختی از هیکلشان می‌بارد. همان پیاده‌اند که هیچوقت سوار نشدند و فکر می‌کنند حرفهای آن شیرینکار مدخلی است به عظمت روز انتقام، فکر می‌کنند فرجی شده. بیچاره‌ها. مگر چی دارند که بگویند؟ حرفشان چی است بعد از سالها سکوت؟ (جا عوض می‌کند که این یکی و آن یکی مشخص شوند. دو طرف دعوا را خودش اجرا می‌کند)

> این یکی می‌گوید تو خائنی. این یکی می‌گوید تو آدمفروشی. تو بی دینی. تو مزدوری. تو بازیچه غربی. تو فریب خورده شرقی. تو نمک نشناسی. من؟ من؟ جواب بده، نترس، یک بار هم شده ترسو نباش و بگو که وطن فروشی. من وطن فروشم؟ تو پس نمک فروشی.

اینها را که می‌بینم می‌فهمم خدمتی کردیم به آنها که کشتیم. حتی آنهایی که تصادفا تیر خوردند یا به اشتباه اعدام شدند. همه بیسواد. همه احمق، کوته فکر. جان خودشان را نتوانستند در ببرند، کباده رهایی خلق را می‌کشیدند. همانها را، برایشان سرود خوانده‌اند و عکسشان را قاب کرده‌اند و لقبها داده‌اند، اسوه پاکی، قهرمان ملی، عصاره رنج و بیا ببین. اگر زنده بودند چی؟ می‌شدند یکی از پیاده‌ها یا دست بالا یکی از سوارها. بازمانده‌ها را تشریف ببرید ملاقات کنید. مثل این است که یکی را که چهارصد سال است، خیلی عذر می‌خواهم ولی تشبیه بهتری نیست واقعا، مثل این می‌ماند کسی که چهارصد سال ادرار نکرده جلو شما خودش را خیس کند و انتظار تشویق و ترحم داشته باشد. اینجور مواقع فقط لبخند می‌شود زد. لبخند، آغشته به تحقیر و نفرت. آغشته به انزجار. آن فضولباشی که آمده

شیرینکاری هم همین لبخند را تحویل می‌دهد و درستش هم همین است. هیچکدام هیچی نشدند. گفته‌ام. چندین بار گفته‌ام. خدمت کردیم تو اوج غرور تیر را شلیک کردیم درست تو دریدگی چشم و گشادی دهنشان.. یک عده شاید بگویند اسد چیزهایی می‌خواست و به آنها نرسید. باشد. ما، همه ما، چیزهایی می‌خواستیم که بهش نرسیدیم. چاره‌ای نیست. مقصری اگر هست، تقدیر نسل بشر است. (چند لحظه قدم می‌زند و خنک می‌شود)

چند وقتی بود اسد را زده بودیم. گفتند بروید یگ گچگران نامی هست بیاوریدش، برای پاره‌ای از مذاکرات. هنوز راه بودیم که باران گرفت. از دور کومه را دیدیم و رفیع گفت برویم بنشینیم تا بند بیاید. نمی‌شناختیم. یعنی من که نمی‌دانستم خانه مندلی است. نشستیم و رفیع عکس اسد را رو طاقچه دید و آرنج کوبید پهلوی من که ببین. بدم آمد. دلیل نداشت خجالت بکشم. موضوع شخصی که نبود. برای من چه فرقی می‌کرد اسد زنده باشد یا نباشد؟ به من چی می‌رسید مگر؟ وارث پدرم بود که بخواهم بکشم سهم بیشتر ببرم؟ نبود. هرکاری کردیم برای مردم بود، برای (اشاره می‌کند) شماها. شما قفل بر گوشها نبسته‌اید، حرفم را می‌شنوید. شما حرفم را می‌فهمید. (تعظیم می‌کند) خیلیها می‌فهمند ولی قبول نمی‌کنند. می‌گویند حرفت را شنیدم، منطقی است، ولی، ولی.. مرتجعتر از قفل بر گوش، آدم قفل بر دل است. جای شکر است، پیش شما مقبول هستم. تشکر می‌کنم. استدعا دارم. خواهش می‌کنم. شرمنده کردید. خیلی خیلی ممنونم. (نور چرخیده، و نجات خم می‌شود و مثل چشمبندها دسته گلی از آستین کت می‌کشد بیرون) تشکر می‌کنم. تشکر می‌کنم. این همه محبت. این همه قدرشناسی. این همه دوستی.. اشک در چشمانم حلقه شده، شوق در صورتم موج می‌زند، قلبم می‌تپد، دستم می‌لرزد، زبانم قاصر است.. باز هم تشکر می‌کنم. (دسته گل را چسبانده به سینه) حقیقت، ما هم هزینه دادیم. زیاد هم هزینه دادیم. مقصودم کشته‌های ما نیستند،

مقصودم شهدای ما نیستند، خاطرم از آنها جمع است، از آنها آسوده‌ام، مقصودم آن طرفیهاست، آنهایی که کشتیم. ناراحت نیستم، گفتم، برای مردم کردیم، هر کاری که کردیم برای مردم بود، برای آسودگی روح و روان مردم، غرض شخصی نبود. ترس هم نیست، ترس از اینکه ورق برگردد. کدام ورق؟ کدام برگشتن؟ آن روی ورق مگر چی است که بترسم؟ نه ترس نیست. ورق اگر برگردد تکلیف میلیون میلیون آدم که سکوت کردند و چشم و گوش بسته به همه چیز رسیدند چی می‌شود؟ تکلیف میلیون میلیون آدمی که خوراک دادیم، پوشاک دادیم، سرپناه دادیم چی، تکلیف آنها چی می‌شود؟ ها؟ تا به جرم آنها رسیدگی کنند ماها به مرگ طبیعی می‌میریم. نه موضوع این نیست. هزینه، هزینه اصلی همان کشته‌هاست، دست به خون بردیم و این حد اعلای از خودگذشتگی است. شما توجه بفرمایید، (گل را بو می‌کشد) عجب گل خوشبویی، باز هم تشکر می‌کنم، دلگرم شدم از ته قلب، به‌به، (تعظیم می‌کند، جدیتر) توجه بفرمایید، فرض بفرمایید دارید می‌روید جایی، خانه دوستی، یا صله رحم قوم و خویشی، و وسط خیابان کسی دولا می‌شود و عععععق بالا می‌آورد، شام آبگوشت خورده و به معده نساخته و می‌پاشد کف پیاده‌رو. می‌دانم متأثر می‌شوید. شاید حتی چشم خیس یارو را هم ببینید، چشمی که مستحق توبیخ است، مستحق تنبیه است، باز هم راه را دور کنید، از رو جوب بپرید که نزدیک نروید. اگر بوی استفراغ به مشامتان برسد تا مدتها در عذابید، نیستید؟ همینطور است. ما چی؟ ما که خون دیدیم چی؟ ما که خون کردیم چی؟ بوی خون یادمان می‌رود؟ آن چهار قطره خون که روی برگها پاشید، یادمان می‌رود؟ نمی‌رود. نمی‌رود.. هزینه همین است. هزینه کرده ماهاییم.. ولی از صمیم قلب کار کردیم. خودم را می‌گویم. از صمیم قلب کار کردم. آسایش خاطر شما را به جان خریدم. داستان ما.. باید تکرار کرد. باید گفت. بعضی داستانها را تکرار نکنی از هم می‌پاشند، فرو می‌ریزند،خودت هم یادت می‌رود. به گفتن و بازگفتن

نیاز است.. «خود» آدم هم گاهی همین‌طور داستانی است. (گل را بو می‌کند) به‌به. واقعا تشکر می‌کنم. (تعظیم طولانیتر)

گفتم. دلیل نداشت خجالت بکشم. (چیزی یادش آمده) اجازه بفرمایید. (گل را می‌ایستاند رو صندلی. کاغذ را بیرون می‌آورد و می‌خواند) شورای اداری استان، شورای اداری استان مقرر کرد مبلغ دو هزار ریال به صورت بلا عوض برای برپایی مراسم عزا به خانواده‌هایی که عزیزان خود را در این حادثه از دست داده‌اند پرداخت شود. (کوتاه می‌خندد و کاغذ را می‌گذارد کنار) دویست هزار تومن. اینجا که می‌رسم دانشجوها می‌خندند. چندین و چند کلاس مختلف امتحان کردم و نتیجه یکی است. دویست هزار تومن کمک بلا عوض به منظور کفن و دفن قلقلکشان می‌دهد.. طبیعت بشر است. دلیل ندارد کسی با طبیعت بجنگد چون شرم کرده یا خجول است.. رفیع عکس اسد را نشان داد و مندلی رفت چای بیاورد. به رفیع گفتم پاشو برویم، چای اینها را نمی‌خورم. رفیع گفت خیسم هنوز، بگذار خشک بشویم بعد. گفتم نه، این خانه تارک الصلات است، نجس است. آمدیم بیرون. باران ایستاده بود. فانوس را برداشتم و پرت کردم انداختم تو طویله. اسب‌ارابه هم آنجا بود، پر از کاه. رفیع گفت چکار می‌کنی؟ گفتم بگذار بسوزد، همین فردا پیرهن اسد را سر نیزه می‌کند می‌شود بلای جان ما. ورشکسته فکری، ورشکسته سیاسی، ورشکسته اقتصادی، ورشکسته فرهنگی، هر کی که باشد به محض اینکه علم دست بگیرد یک عده شیرینکار پیدا می‌شوند که زیرش سینه بزنند. گفتم بگذار بسوزد.. دیر شده بود دیگر. مه هم گرفته بود. نمی‌شد رفت بالاتر. سراغ آن گچگران نرفتیم و برگشتیم. ولی پیغام دادیم بیا، و با پای خودش آمد. ماموریتمان فوت نشد.

نماندیم آتش را ببینیم، ولی خوب سوخت، تا ته سوخت. زمستان همان سال یکی از دوستها رفته بود آن سمت، شکار. می‌گفت (نشان می‌دهد)

زمین، کف دست، می‌گفت برف یکدست نشسته بود، صاف، اصلا کومه پیدا نبود، یک دیوار هم نمانده بود که بفهمی آنجا خانه‌ای بوده.. حالا، بعد یک عمر سکوت، بعد یک عمر زبان گرفتن رفیع آمد دهن باز کرد، گریه و زاری که نجات! نجات! من بمیرم بیا اسد را شناسایی کنیم که با اسم و مشخصات درست دفن کنند. مردک بی بوته. گفتم نه، چکار داریم ما، ها؟ گفتم نمی‌بینی شهر را بوی لاشه گرفته آن وقت تو به فکر این استخوانی؟ آدم باید به آینده نگاه کند، نه اینکه چشم خودش را با گذشته کور کند. بینایی از کوری بهتر است. همیشه بهتر است. هر جایی بهتر است.. گفتم نه. گفت می‌روم سراغ مندلی. رفیع. گفت زنده است. پیدا می‌کنم می‌آورم که شناسایی کند. گفتم برو، تو این سیل نعشت را می‌آورند تحویل زن و بچه‌ات می‌دهند. همینطور هم شد.. مردک شیرینکار. صداش می‌زدیم رفی تسکه، رفیع قدکوتاه. کوتوله نبود، ولی گردنش علی حده کوتاه بود.

(می‌زند زیر خنده، خم و راست می‌شود از ضرب قهقهه. کلمه‌ها را جویده و کشیده می‌گوید و تکرار می‌کند) می‌گفت، می‌گفت معلوم می‌کند نسل جنگجوهام. لفظ رفیع است. لفظ خودش است. نسل جنگجوها. می‌گفت قدیم، قدیم که قشون می‌کشیدند و می‌جنگیدند اگر کسی گردن بلند داشت، گردن دراز بود فوری می‌زدند می‌انداختند، قطع می‌کردند، سرش قل می‌خورد وسط میدان و نسلش بر می‌افتاد. نسل جنگجوها همه کوتاه گردنند برای همین. ذره ذره گردنشان آب رفته، تا خطر را کمتر بکنند. برای همین. نسل جنگجوهای رفیع تسکه. (هیجان پریده، آرامتر) لفظ رفیع است. مثل این است که بگویی جنوبیها چون بیشتر آفتاب دارند پس سر به زیر ترند.. نمی‌فهمید سیل به گردن آدم کار ندارد. رفت و موتورش چپ کرد افتاد تو دره. لیز خورد لابد، سیل بالا گرفته بود دیگر.. به همین راحتی غرق شد و مرد رفیع بی بته.. به همین راحتی تلف شد. به همین راحتی. (چشمها را می‌بندد و خاشعانه چند کلمه

اول جوشن کبیر را می‌خواند. گل را بغل می‌گیرد می‌بوسد و زار می‌گرید.
صحنه ذره ذره تاریک می‌شود)

پرده

(خرداد ۹۷)

میرزا میرزا

آدمهای نمایش:

میرزا کوچک (میرزا)
گائوک
نزهت
آقاجان، پدر نزهت
محمود، پسر نزهت
سالار شجاع (سالار)
رضا اسکستانی (رضا)
علی‌اصغر

دیگران:

جمعیت زن و مرد
پنج قاضی و چند تفنگچی

نمایش یک پرده است و چندین صحنه. صحنه به صحنه شدنها آنی است کم و بیش. با حرکت نور، با تغییر روشنی و تاریکی، یا پیش و پس کشیدن پرده‌ای، از این صحنه می‌رویم به آن صحنه. قضات طبقه خودشان را دارند. نور می‌افتد و دیده می‌شوند، و باز می‌افتند تو تاریکی.

مقدمه

عجیب است حدود یکصد سال فاصله‌ای که بینمان افتاده نوشتن از میرزا کوچک را آسانتر نکرده. آنقدر شک و شبهه تنیده در تار و پود زندگی این آدم که دائم مجبوری از خودت بپرسی نکند دارم از یک آدمکش حرف می‌زنم؟ نکند کوچک خان هم دست در دست ملاکین داشت؟ نکند جز جزمیت چیزی در چنته نداشت؟ و اگر این وسواسها را جدی بگیری باز باید از خودت بپرسی نکند ساده‌دلم؟ نکند دارم به غرض‌ورزی این یکی دامن می‌زنم؟ نکند دارم کوته‌نظری آن یکی را جولان می‌دهم؟ ولی این همه تشتّت از کجاست؟

نگاه که می‌کنی، می‌بینی روایت هواداران میرزا از جنبش جنگل یک چیز است، کمونیستها چیز دیگر می‌گویند، و عامیون باز چیز دیگرتر. به چشم هوادارانش، میرزا قهرمان ملی مبارزه با استبداد و استعمار است، یگانه مردی که دو راهی هیچ تصمیمی معطلش نکرد. کمونیستها اما میرزا را فردی سنتی می‌دانند که به توده‌ها نپرداخت و البته دوام نیاورد و زمین افتاد. و عامیون میرزا را تقلیل می‌دهند به حضورش در هیئت اتحاد اسلام و ارتباط با نهضت سید جمال.

هر سه این نگاه‌ها در این نمایشنامه منعکسند، هر چند که داستان بیشتر به مردم حول و حوش میرزا کوچک می‌پردازد تا به خودش.

وقایع داستان ریشه دارند در تاریخ، جزئیات و حواشی البته ساختگیند. منبع اصلی کتاب فخرائی است: ابراهیم فخرائی، سردار جنگل (تهران: سازمان چاپ و انتشارات جاویدان، ۱۳۴۴). فخرائی کمیسر فرهنگ دولت جنگل، و هوادار میرزا بود. روایت کمونیستها، آنقدری که در نمایشنامه آمده، از اینجاست: آوتیس سلطان‌زاده، انکشاف اقتصاد ایران و امپریالیزم انگلستان (مسکو، ۱۹۳۰)، به کوشش خسرو شاکری، فرهاد کشاورز، و امیرحسین گنج‌بخش. نشیب و فراز جمهوری شوروی گیلان را رواسانی روایت کرده: شاپور رواسانی، نهضت میرزا کوچک خان جنگلی و اولین جمهوری شورایی در ایران (تهران: نشر شمع، ۱۳۶۸). روایت حزب دموکرات عامیون از اینجاست: ملک الشعراء بهار، تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران (تهران: شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۲۱). عضو حزب بوده بهار.

خبر رادیو باکو (صحنه اول نمایش) شبیه پیامی است که در کتاب رواسانی آمده. پیغام سفارت انگلیس (صحنه هفت) و هشدار دولت (صحنه ده) از کتاب فخرائی است. داستان علی‌اصغر (صحنه آخر) برداشت آزاد است از گزارش «مردی که سر میرزا کوچک خان را به تهران آورده بود دستگیر شد،» روزنامه اطلاعات ۴۲/۲/۳.

۱. صحنه تاریک. صدای رادیو: «رادیو باکو خبر ذیل را از انزلی دریافت کرده است: حکومت موقت کوچک خان بی‌لیاقتی خود را در رهبری جنبش انقلابی ایران در مبارزه با موفقیت علیه انگلستان و رفع احتیاجات توده کارگر نشان داد. در شب گذشته کمونیستها با همکاری جناح چپ دولت قبلی، ارتش انقلابی و کارگران مسلح، قدرت را به دست گرفتند و یک کمیته موقت از کمونیستها و انقلابیون چپ تشکیل گردیده است. کوچک خان به همراه تعداد انگشت شماری از مزدوران خود متواری شده و احتمالا در ارتفاعات گیلوان پسخو زده باشد. به گزارش ــ» نور که می‌افتد: کوه، برف، باد می‌پیچد و صدای رادیو را می‌برد. میرزا گائوک را دوش گرفته و به سختی راه می‌رود. [۳]

تاریکی.

۲. میرزا گائوک را کول می‌کشد. صدا می‌آید از دور: اصوات جنگل، صدای شلیک تفنگ، صدای غلتیدن سنگها، صدای افتادن درختها. گائوک به هوش می‌آید. از درد فریاد می‌کند. رانش را گلوله کنده و برده. خونی که رو لباسها خشکیده پیداست. میرزا می‌گذاردش زمین و چند مشت برف می‌گذارد روی زخمها. فریادها ذره ذره خاموش می‌شوند و صحنه تاریک.

۳. همان. گائوک به هوش آمده.

[۳] گائوک (گئورگ؟)، مشهور به هوشنگ، هم‌نفس آخرین نفسهای میرزا، گفته‌اند از آن آلمانها بود که از زندان ارتش روس در رفتند و پناه آوردند جنگل. گائوک در راه گیلوان زخمی شد و رو دوش میرزا جان داد. از اینکه فارسی را شکسته بسته حرف می‌زد چشم می‌پوشیم اینجا.

گائوک روشن شد. از تاریکی جنگل که در آمدیم به خودم گفتم روشن شد.. شما هم دارید؟ آسمان را ببین. دارد می‌افتد. آسمان بی‌ستون. آسمان بی‌سقف. آسمان کوتاه. تا چشم کار می‌کند برف.. لحظه مردن روشنی می‌آید آدم را بغل می‌کشد. مادرم، مادرم می‌گفت.. شما هم دارید؟ فکر کردم مرده‌ام. (میرزا سرفه می‌کند) عرق کردی تو این یخ و یخبندان. کجا می‌رویم میرزا؟

۴. همان. دورترک جمعیت دایره زده‌اند، نشسته‌اند به ابریشم‌کشی، پچ‌پچ می‌کنند و گاهی صداشان بلند می‌شود. این دو تصویر، تصویر میرزا و گائوک یک طرف و تصویر جمعیت طرف دیگر، همزمان، ولی مستقلند.

تقلاهای میرزا در فضای بسته صحنه مصداق سرگردانی است. راه به جایی نمی‌برد.

آدمهای جمع افکار مشخص و مدونی ندارند، هر کس ممکن است حرف خودش را نقض کند. باد زوزه می‌کشد:

جمعیت مملکت بر باد است.

گائوک فکر کردم مرده‌ام. میرزا؟ می‌شنوی؟ جای غربت. کی می‌دانست قرار است اینجا بمیرم؟ بین آدمهای غریب.

جمعیت آدم آه است دم به دم.

گائوک بین مردم غربت.. مردم که هیچکس نیست.. ده سال، ده سالم هم نبود که پدرم را گذاشتیم توی خاک. مادرم می‌گفت گریه نکن گائوک، گریه نکن، نور می‌آید آدم را می‌گیرد. فکر می‌کردم، همان روزها فکر می‌کردم کاش کنار پدرم خالی بماند. کسی را نگذارند، وقتی که مردم جا باشد برای من.. بچه بودم. دنگ دنگ ناقوس را یادم مانده. عجیب است یادم مانده. خاک حیاط کلیسا.. کی فکر می‌کرد اینجا ـ همینجا

بگذارم. (دست می‌کشد) یخ زده زخمم. خون هم بند آمده. زنده می‌مانم تا بروی و برگردی. دو نفری نمی‌شود. نمی‌رسیم.. نمی‌آیند. هیچکس نمی‌آید. کجاند مردم؟

جمعیت در تلاطمند مردم.

گائوک کجاند رفیقهات؟ (مکث) نمی‌آیند، هیچکس نمی‌آید. خودت باید بروی. آبادی‌ای، جایی که رسیدی بگو بیایند دنبالم. من را هم ببرند.. دلم تنگ شده برای جای خشک میرزا! تو دلت تنگ نشده؟ برای آتش هیزم، برای بوی دم کشیدن برنج دانه. ها؟ نخواب میرزا. نخواب. می‌دانم خسته‌ای، می‌دانم خسته شدی.. پیر شدی میرزا.. میرزا؟ چقدر راه است هنوز؟

جمعیت اول و آخر مرگ است.

گائوک بگذار بمانم. (صدای پارس سگها. میرزا می‌ایستد گائوک را می‌کشد بیرون صحنه، گائوک می‌افتد و درد می‌چلاندش. به میرزا که باز می‌کشدش:) دو نفری نمی‌رسیم. نمی‌رسیم دو نفری.

جمعیت تا کی؟ تا کجا؟

گائوک (از بیرون) هر دومان را به کشتن می‌دهی. میرزا!

۵. میرزا گائوک را کول می‌کشد. دورترک: جمعیت.

جمعیت چی است این همه تکبر؟

جمعیت چی است این همه تقلا؟

جمعیت خودش است و خودش.

جمعیت آن آلمانیه نیست مگر؟

جمعیت آلمانی کدام است؟ روس است آن یکی.

جمعیت گائوک. صداش می‌زنند گائوک.

جمعیت هوشنگ. صداش می‌کنند هوشنگ.

جمعیت رفیق میرزا.

جمعیت نفر آخر.

جمعیت روس کجاست؟ آلمانی است آن. آلمانی.

جمعیت هر چی که هست باشد. اجنبی است.

جمعیت جاسوس است.

جمعیت آمده زاغ میرزا را چوب بزند.

جمعیت فرستاده‌اند نبض میرزا را بگیرد.

جمعیت رفیق هم رفیق خارجی.

جمعیت رفاقت هم رفاقت آنها.

جمعیت ای پدر آمرزیده!

جمعیت همین است دیگر. دور خودت را از اجنبی که پر کنی همین می‌شود.

جمعیت همه رها می‌کنند. همه می‌روند.

جمعیت حالا خودش مانده و خودش.

جمعیت کجا می‌خواهد برود حالا؟

جمعیت تا کجا آخر؟

جمعیت بلد هم ندارد.

جمعیت بلد کجا بود؟

جمعیت	بلد نمی‌خواهد میرزا. آدم کوه و جنگل بلد نمی‌خواهد.

جمعیت	آن آلیانی نبود بلدش؟

جمعیت	نه، بلد کجا بود؟

جمعیت	چرا دیگر. حسن آلیانی.[۴]

جمعیت	بلد نمی‌خواهد. سر راست است راه گیلوان.

جمعیت	گیلوان مگر چه خبر است؟ آنجا هم مثل اینجا. آنجا هم مثل هر جا.

جمعیت	بلد نمی‌خواهد.

جمعیت	زندگی بلد می‌خواهد، مردن هیچی نمی‌خواهد.

جمعیت	این برف و بی بلد. کجا می‌خواهد برود؟

جمعیت	نیست. راه نیست این فصل سال.

جمعیت	زنده نمی‌ماند هیچکس آنجاها، با بلد و بی بلد.

جمعیت	آلیانی که خانه است. برگشته. امان نامه داده‌اند. برگشته.

جمعیت	کی می‌خواهد برود گیلوان؟ آن هم این فصل سال؟

جمعیت	فرسنگ فرسنگ جنگل پناهش نداد حالا می‌خواهد برود کوه.

جمعیت	امان نامه کدام است؟ حالا یک جنگلی هم که زنده ماند باید پشتش حرف باشد، تا هفت پشتش حرف باشد. اختلافشان کهنه است آنها. اختلاف آلیانیها و میرزا قدیم است.

جمعیت	میان راه ول کرد برگشت.

جمعیت	چه اختلافی؟ امان نامه، امان نامه دادند. هر کی باشد بهش امان

[۴] حسن آلیانی (معین الرعایا) بلد میرزا در راه گیلوان بود که رهایش کرد.

بدهند برمی‌گردد.

جمعیت بلد کجا بود دیگر؟ بلد هم بلدهای قدیم.

گائوک میرزا! بگذارم زمین. میرزا! راه گم نکرده باشیم میرزا! خسته شدی، بگذارم زمین نفس بگیری. خودم می‌توانم.. باید خودت می‌رفتی تو. اینجوری هر دو می‌میریم. هی! با توام میرزا! حرف بزن اقلا. کجاست گیلوان؟ چرا نمی‌رسیم پس. داری می‌بریمان تو شکم قزاقها. گم شدیم میرزا. کجاست اینجا؟ همه سفید، همه سوز برف. دیروز همینجا نبودیم؟ داریم دور خودمان می‌چرخیم میرزا! باید منتظر می‌ماندیم. بیخود راه افتادی. من را هم با خودت کشاندی آوردی وسط این کوه و کمر که هر طرف می‌روی سربالاست، سرازیر ندارد. ها؟ من را برای چی با خودت آوردی؟ زنده می‌ماندم تا آن آلیانی برگردد. برمی‌گشت اگر منتظر می‌ماندیم.. چرا گفتی بر نمی‌گردد؟ ها؟ حرفی به تو زده بود؟ چی گذشت بینتان؟ (مکث) بر می‌گشت ولی. شاید هم برگشته باشد. آلیانی. برگشته باشد دیده باشد رفته‌ایم ما.. کی آخر بی بلد، تنها می‌زند به کوه؟ آدم زخمی هم کولش، ها؟ میرزا؟ با توام.

جمعیت بلدها بلد نیستند. بلدی فقط این نیست که راه را بدانی. آدم را هم باید بشناسی. به آن می‌گویند بلد. وگر نه که قبله‌نما زیاد است، نمازخوان نیست.

جمعیت خرس دارد آن مسیر.

جمعیت خرس چی است؟ همان برف، همان برف ـ

جمعیت خرس کجا بود خدا پدرت را بیامرزد؟

جمعیت خرس ندارد آنجاها.

جمعیت خرس نمی‌خواهد. همان برف، همان برف هلاک می‌کند.

جمعیت بگیرد می‌درد. پاره پاره می‌کند. غذای خرس پاره است. یکی را تو محل ما خورده بود. می‌گفتند خرس ـ

گائوک با توام! نفس نداری؟ بگذارم زمین. (داد می‌کشد) میرزا! میرزا! صدای آدم را می‌خورد برف. نفس آدم را می‌برد. هر چقدر داد بکشی فایده ندارد. فایده ندارد.. راه نجاتمان همین است. تنها برو، راه را که پیدا کردی ـ بگذارم زمین نفسم گرفت میرزا! دارم خفه می‌شوم. میرزا! بگذار ـ (بی‌قرار، تقلا می‌کند و می‌افتد. به میرزا که جمعش می‌کند:) ول کن. ولم کن. بگذار بمانم. بگذارم زمین. بگذارم ـ

۶. همان.

گائوک کجاند مردم؟ مردمت کجاند میرزا؟ ولت کردند میرزا. ولمان کردند. همه‌مان را ول کردند.. الان دوره زده‌اند پیش قزاقها. قزاق ببینند، همه پیش پاش بلند می‌شوند. (کسی به جمعیت می‌پیوندد. همه بلند می‌شود برایش و دوباره می‌نشینند سر کار) دستش را هم می‌بوسند.. مردم. (دست می‌کشد به شانه و پشت میرزا) خیس شدی میرزا. عرق من است. خون ـ خیست کردم. عرق چرا می‌کنم؟ لرزم گرفته از هول این برف. بگذارم میرزا، به جان هر کی می‌پرستی بگذار بمانم.. خسته نشدی از من؟ خسته نشدی هنوز؟ کجا می‌خواهی بروی؟ چه فایده دارد الان؟ چی شد به اینجاها کشید کار ما؟ من که هیچ، تو، کار تو چی شد به اینجا کشید؟ ها؟ کسی نمانده دیگر. ولت کردند میرزا!

جمعیت همین است.

جمعیت فلک (چرخ ابریشم‌کشی را می‌گرداند) چرخ می‌زند. یک دم پایینی، یک دم بالا.

جمعیت همین است. تا بوده همین بوده.

جمعیت خالو قربان کجاست؟

جمعیت حق دارد بیچاره. تا کی؟ تا کجا؟ همه‌اش عقب نشینی. همه‌اش آشوب. همه‌اش فرار. دل و دماغ نمی‌گذارد برای هیچکس.

جمعیت خالو قربان هم ولش کرد؟

جمعیت حق دارد بیچاره.

جمعیت امید نمی‌ماند برای کسی. روحیه نمی‌ماند.

جمعیت خالو قربان؟ خانه است دیگر. برگشته. ندیدیش؟ برگشته.

جمعیت نشسته با قزاقها نان می‌شکند.

جمعیت لمیده با قزاقها توت می‌خورد.

جمعیت دانه دانه توت خشکه دهن می‌اندازند.

جمعیت نزهت! نزهت! توت نداری؟

جمعیت گران است. گران شده.

جمعیت تا بگویی توت می‌گویند قیمت خون پدرت.

جمعیت توت کی می‌خرید قدیم؟ توت کسی نمی‌خرید. توت بود توی حیاط، می‌آمدند می‌چیدند. رسم الان است برای هر چی پول باید بدهی.

جمعیت توت خشکه مشت مشت تو جیب بچه‌ها می‌ریختند. قیمت نداشت توت و اینها.

جمعیت (نزهت می‌آید تو، سینی به دست. نفری یک پیاله غذا می‌دهد، و بعد می‌رود) باشد، چرا ناراحت می‌شوی؟ اشکال ندارد. توت نمی‌خواد، همان نخود و کشمش بیاور. اشکال ندارد حالا نزهت خانم. یک حرفی زد این.

جمعیت اینها امسال هیچی توت نخوردند، برای این است.

جمعیت	ما هم نخوردیم. برگ نمی‌گذارند این کرمها.

جمعیت	توت نمی‌گذارند این کرمها.

جمعیت	آن توتی که کرم می‌خورد به درد آدم نمی‌خورد.

گائوک	نیست مگر؟ نیست مگر؟ کجا می‌خواهی بروی؟ این همه جنگ و گریز. این همه فرار. تا کجا؟

جمعیت	دکتر حشمت که نماند چی شد؟

جمعیت	حشمت اول برید.

جمعیت	نه، هیچکس نمی‌تواند.

جمعیت	حشمت را که دار زدند.

جمعیت	من می‌گویم دق کرد. از ناامیدی مرد. از بی‌کسی.

جمعیت	از بیزاری.

جمعیت	از خستگی.

جمعیت	همان دقیقه که رفت خودش را تسلیم کند، می‌دانست دارد چکار می‌کند. جرات خودکشی نداشت فقط. جرات نداشت طناب را خودش گردن بیاندازد لگد بزند به چارپایه. جرات می‌خواهد. گفت دستم بسته باشد بهتر است. این شد رفت دستش را بستند.

جمعیت	دل و جرات می‌خواهد.

جمعیت	جگر شیر باید داشته باشی.

جمعیت	رفت خودش را کت بسته داد دست دولتیچیها.

جمعیت	حشمت نبود مگر خودش را تحویل داد؟

جمعیت	از زندگی بیزار شده بود. خودش می‌گفت، از زندگی بیزارم.

جمعیت   از مرگ بیزارم.

جمعیت   از مردم.

جمعیت   از فردا.

جمعیت   از دیروز.

جمعیت   از میرزا خسته شده بود.

جمعیت   این از دکتر حشمت.

جمعیت   آن از خالو قربان.

جمعیت   این از این.

جمعیت   باقی هم همینند.

جمعیت   کسی باقی نمانده.

جمعیت   باقی باقیات آدم است.

جمعیت   این از این.

گائوک   کجا داری می‌روی؟ تا کجا می‌خواهی بروی؟ ها؟ برای کدام مردم؟ همان مردمی که بهت پشت کردند؟ همان مردمی که ولت کردند؟ یادت نیست آن پیرمرده چی می‌گفت؟ یادت نیست میرزا؟ می‌گفت خلاص کنید دیگر! نمی‌گفت؟ هی! با توام.

جمعیت   چکار کند بیچاره؟

جمعیت   جنگل نرود چکار کند؟

جمعیت   کجا را دارد بجز کوه؟

جمعیت   چاره چی است؟

جمعیت   همین است دیگر.

جمعیت هر چی باشد از خانه نشستن بهتر است.

جمعیت از این ستون تا آن ستون فرج است.

جمعیت از این ستون تا آن ستون گشایش است.

گائوک خراب شده دنیا. خراب شده. ستونش ریخته. جای ما نیست میرزا! حرف بزن اقلا. جواب بده. جواب پس بده.. بگذارم و خودت برو. مرده و زنده چه فرقی می‌کند دیگر میرزا؟ قزاقها یک چیز را خوب فهمیدند. (مکث) می‌گویند رعیت تابع ظلم است. شنیده‌ای؟ می‌گویند رعیت تابع ظلم است. راست می‌گویند.

۷. میرزا گائوک را کول می‌کشد. گائوک در مرز بیهوشی است، هر از گاهی ناله می‌کند از درد. نور می‌افتد و قاضی ۱ نطق می‌کند:

چون تسلط دولت انگلیس نسبت به مملکت شما کاملا دوستانه و مساعد می‌باشد ملتفت خواهید بود که برای کارگزاران دولت انگلیس غیرممکن است که با رعایای ایران که عدم اطاعت و طغیان از آنها نسبت به دولت پادشاه مشاهده می‌شود حفظ دوستی خود را بنمایند. بر کارگزاران دولت انگلیس مشهود است که قصد شما نسبت به دولت خودتان مشئوم و برخلاف صداقت است. دولت انگلیس در کوشش برای اصلاح ادارات ایران و اعاده نظم با دولت مشارالیها مشارکت دارد بنابر این اگر شما در مسلک حالیه خودتان اصرار ورزید نه فقط دوستی کارگزاران انگلیس را از دست خواهید داد بلکه باید منتظر باشید که آنها برای ترتیب امور گیلان با دولت ایران همراهی نمایند. ولی نظر به روابط دوستی که سابقا فی مابین بوده است چنین مناسب می‌دانیم که یکدفعه دیگر به شما نصیحت مشفقانه نماییم و تاکید کنیم که با دولت ایران کنار بیایید و بدون تعویق از در اطاعت درآیید. اگر شما که میرزا کوچک خان می‌باشید به طور

مساوات این اندرز را قبول نمایید می‌توانید به مساعی جمیله ما مطمئن باشید که نگذاریم به شما صدمه وارد آید و به شما و همراهان شما از روی توجه رفتار شود. در صورتی که نتوانید خود را وادار به اطاعت دولت خودتان نمایید پس اگر وطن‌خواه یا بادیانت هستید از ایران خارج شوید تا وقت تغییر کند. در آن صورت ما حاضریم در بین النهرین به شما پناه داده و با شما آبرومندانه رفتار کنیم و در آنجا می‌توانید از مشاهده ترقیاتی که در تحت دلالت مشفقانه دولت انگلیس حاصل شده است استفاده نمایید. امید واثق حاصل است که به ملاحظه مصالح خودتان و نظر به فوائد قانون و نظم، یکی از این دو فقره را قبول نمایید. اگر به عکس بدبختانه از اندرز دوستانه ما تغافل نمایید آن وقت اگر وضع ما نسبت به شما تغییر لون نماید نباید ما را مورد اتهام آن قرار دهید. لازم است جواب این مکتوب را کتبا در ظرف پنج روز بدهید و اگر در ظرف آن مدت جواب نرسد همچو خواهیم دانست که نصیحت ما قبول نشده است.
امضا: رییس اداره سیاسی

۸. میرزا گائوک را کول می‌کشد. دورترک: جمعیت.

گائوک	کور کرد چشمم را برف، میرزا.

جمعیت	خرس خورده بود.

جمعیت	چشمش را خرس خورده بود.

جمعیت	صورتش را–

جمعیت	تو محل ما بود دیگر. من یادم هست قشنگ. بچه بودم من هنوز. آوردندش پایین. ننه‌ام نمی‌گذاشت بروم جلو. صورت را خورده بود. چنگ انداخته بود به صورتش.

جمعیت	از خرس نباید فرار کنی. خصلتش این است.

جمعیت فرار کنی می‌گیرد.

جمعیت خصلتش این است.

جمعیت حرف باید بزنی باهاش. زیر لب، نرم نرم حرف بزنی. چی می‌گویی مهم نیست.

جمعیت حرف بزنی فقط. آن خدا بیامرز لالایی می‌خواند. فرقی نمی‌کند. لالایی هم خوب است.

جمعیت ببیند می‌دوی دنبالت می‌آید. خیال می‌کند شکاری، شکارت می‌کند. خصلت خرس است. باید همانجا که هستی بایستی. جم نخوری.

جمعیت اگر توله داشته باشد هنوز بدتر، هارتر است.

جمعیت آوردند پایین گذاشتند رو تخت دلاکها. از صورتش هیچی نمانده بود. ننه‌ام می‌گفت نرو جلو. ترس تو تنت می‌ماند. نباید بترسی. بترسی کارت تمام است. ترس آدم را می‌گیرد خرس. دنبال می‌کند. می‌گفت نرو جلو. ببینی ترس تو تنت می‌ماند. خرس–

جمعیت خرس کجا بود پدر آمرزیده؟

جمعیت خرس نیست این فصل سال.

جمعیت خرس که عروسک بچه نیست که. باید بزنی. لالایی چی است؟ نزنی به این حرفها نیست. باید درجا بزنی. همین چیزها را می‌خواهند یاد بچه‌ها بدهند حالا این همه مدرسه زده‌اند؟ مدرسه پشت مدرسه؟ لالایی یاد بدهند؟

جمعیت مدرسه مدرسه. مکتب چی بود که مدرسه بخواهد چی باشد.

جمعیت چی می‌خواهند یاد بچه‌ها بدهند مگر؟

جمعیت چی دارند یاد بچه‌ها بدهند؟

جمعیت   معلمش کی است حالا؟ یکی مثل (به آدم نامشخصی اشاره می‌کند) همینها.

جمعیت   هیچی. چی دارند یاد بدهند؟

گائوک   خوابی میرزا؟ ها؟ موهات یخ زده، خسته شدی میرزا. بگذارم زمین دم بزنیم. زخمم سیاه شده میرزا! دیدی؟ سیاه شده. دردش می‌پیچد می‌زند تو استخوانم.

جمعیت   زانو که نگو دیگر.

جمعیت   کمرم وصل نیست انگار.

جمعیت   انگشتهام. انگشتهام.

جمعیت   نبض دارد لاکردار.

جمعیت   درد نیست که. نبض دارد. نبض، نبض می‌زند.

جمعیت   جوش می‌خورد. دلم ها، می‌جوشد انگار. تپش می‌گیرد و هی ـ

جمعیت   این. چوب است. این طرف تا اینجا می‌چرخد، به زور، آن طرفی که هیچی. چوب خشک گذاشته‌اند تو گردنم خدا شاهد است. ارثی است. پدرم هم همین است. از ارث مرضش به ما رسید. ارث که ندارد بیچاره به ما ـ

جمعیت   چی چی می‌گویی.. سی سال است یک چشمم کور شده برای هیچکس نگفته‌ام، برای زنم، برای زن خودم نگفته‌ام. یک کلمه هم شکایت نکردم. حالا تو ـ

جمعیت   الان، این ساعت پس چرا می‌گویی؟

جمعیت   من می‌دانستم تو یک چیزیت هست یک وری یک وری راه می‌روی. معلوم است.

جمعیت کدام چشمت؟ کدام نمی‌بیند؟

جمعیت نمی‌دانم دیگر. یادم رفته کدام بود نمی‌دید.

جمعیت کور مال کور مال خوب است باز. راه می‌توانی بروی. دست به آب می‌روی. خودت را کنار می‌کنی. من چی؟ یکجا نشین شدم از درد این زانوها. دستم را بچه‌ها می‌گیرند. اولاد آدمـ تا دستش و دست کوتاه نشوی اولاد خودت را هم نمی‌شناسی. پسر و دختر خودت را هم نمی‌شناسی.

جمعیت تو باز خوب است همان اولاد را داری. گردن به گردن پسر و دختر داری. نوه و نتیجه داری. سالی یک بار هم شده کنارت می‌نشینند، موهات را گیس می‌کنند، پاهات را می‌مالند. من چی؟ یک پسرم از گرسنگی مرد، یک پسرم را دریا برد. من چی بگویم خواهر جان؟

جمعیت من یک حرفی زدم دوباره تو، دوباره حرفم گزیدت؟ گرفتاری آدم کم استـ بیچارگی خودمان بس نیست، یک کلمه حرف هم نمی‌توانیم بزنیم.

جمعیت فرق و فصل نمی‌کند. این انگشت زخم باشد همان است که این (انگشت دیگر) زخم باشد. چه این دندان درد بگیرد چه آن دندان، درد درد است.

جمعیت افلیج. تو بگو افلیج. کمرم را می‌گویی بریده‌اند انداخته‌اند. افلیج، افلیج.

جمعیت گردن را گره زده‌اند قشنگ. تکان می‌خورم می‌خواهد بکشد من را.

گائوک اصل دردـ

جمعیت نفس دردـ

جمعیت ذات درد ـ

جمعیت خصلت درد ـ

جمعیت اصل درد ـ

گائوک تنهایی است.. کار من تمام است دیگر. بگذارم زمین راحت بمیرم اقلا. اینجوری نمی‌توانم. جان به سر می‌شوم. بگذارم زمین برف بیاید روم را بگیرد. کرخت می‌شود آدم. هیچی نمی‌فهمد. درد را می‌چیند سرما. میرزا؟ کجایی مرد؟ چرا هیچی نمی‌گویی؟ بگذارم زمین زجرکشم کردی.

جمعیت چشم به چشم هم شدند، اما جان سالم در برد. کاری نداشت خرس.

جمعیت ما خرس ندیدیم والله. یک بار فقط گود بود زمین دیدیم، پدرم می‌گفت جاپای خرس است. همین.

جمعیت ای پدر بیامرز.

گائوک یک گوشه پیدا کن برام، یک گوشه که علامت داشته باشد، بشود شناخت. بشود پیدا کرد بعد. می‌توانی؟ بگذارم همانجا. کاغذ هم بفرست برای مادرم. شاید زنده باشد هنوز. نمی‌دانم، شاید زنده باشد. بگو کجا گذاشتیم. بداند فقط کجام. نمی‌تواند بیاید. همان بداند هم خوب است. شاید زنده باشد هنوز. می‌شنوی میرزا؟ جایی که بتوانی بعد پیدا کنی. گم نشوم. گورم گم نشود. می‌توانی؟ دست کسی بهم نرسد. خودت بدانی بس است. مادرم هم شاید بیاید. می‌تواند می‌گویی؟ بیاید ببیندم. جام را ببیند. بهش بگو کجام. نشانی بده. می‌توانی میرزا؟

جمعیت کول گرفت دیگر. خرس به آن عظمت را کول گرفت آورد پایین.

جمعیت سر خرس را دوش انداخته بود و ـ خرس به آن بزرگی.

جمعیت پای خرس افتاده بود زمین.

جمعیت خرس به آن بزرگی را کول‌کش کرد آورد پایین.

جمعیت آنجور آدم نیست دیگر.

جمعیت خرس تیر کند چی است، گربه نمی‌توانند بگیرند.

جمعیت نیست دیگر آنجور آدم، نیست.

جمعیت زور و قوت نمانده برای مردم.

جمعیت کول گرفت. خرس را کول گرفت آورد ده.

جمعیت تن و بدنش پر از خون.

جمعیت خون خرس.

جمعیت تن و سرش آلوده خاک.

جمعیت خرس خرس است. حالیش نمی‌شود که، خرابکاری می‌کند.

جمعیت سر و بدنش خیس آب.

جمعیت بوی خلاش می‌آمد، تا پیش ماهی‌فروشها می‌آمد.

جمعیت خدا بیامرزد. آنجور آدم نیست دیگر.

جمعیت نیست دیگر.

۹. همان. چند قدم که می‌روند، پای میرزا گیر می‌کند به سنگ و شاخه‌ها، کلپتره می‌رود و سر می‌خورد. هر دو می‌افتند.

گائوک بگذار بنشینیم. دم بزن میرزا. من را ببین.. پیرمرده را یادم نمی‌رود. یادت نیست چی می‌گفت؟ می‌گفت خلاص کنید دیگر! یادت نیست؟

جمعیت   دروغ است.

جمعیت   دروغ می‌گوید.

جمعیت   دروغ چی است؟ به چشم خودم دیدم من. «دروغ است، دروغ است!»

جمعیت   قبر کنده بودند به چه عظمت. بلا تشبیه، بلا تشبیه، از اینجا تا آنجا. من خودم دیدم.

جمعیت   حاجی رزاق را ایستاندند گفتند یا پول بده یا می‌اندازیمت این تو.

جمعیت   جنگلی نبودند هر کی که بود.

جمعیت   چرا، جنگلی بودند. من خودم دیدم.

جمعیت   حاجی را گفتند یا پول بده یا زنده زنده گورت می‌کنیم.

جمعیت   داد؟

جمعیت   دروغ است.

جمعیت   دروغ چی است؟

جمعیت   زنده به گور! خدا آن روز را نیاورد.

جمعیت   گفتند یا پول یا همینجا خاکت می‌کنیم زنده زنده، زن و بچه‌ات هم تماشا کنند. بودم من دیگر. خودم دیدم.

جمعیت   داد؟

جمعیت   پس چی که داد! قشنگ هم داد. خرج یک سال جنگلیها هم بیشتر شد.

جمعیت   هنوز پول داشته باشد، چهار تا تار ابریشم ما را بخرد خوب است امسال.

جمعیت خدا رحم کرد، حاجی رزاق می‌مرد ما هم باید می‌رفتیم خودمان را کنارش خاک می‌کردیم.

جمعیت به فکر ما بدبخت بیچاره‌ها نیستند. معلوم است! یک حاجی رزاق هست که دستش به دهنش می‌رسد آن را هم می‌خواهند دق مرگ بدهند. نمی‌گویند—

جمعیت ما که هیچ. شمار آدم نیستیم ما. پیله‌های ما را باد ببرد، آب بگیرد، آتش بسوزاند، هیچکس ککش هم نمی‌گزد. باز خدا پدر حاجی رزاق را بیامرزد، یک نفر هست برویم بهش بگوییم بیا اینها را پول کن. همان دوزار هم که می‌دهد دوزار است باز.

جمعیت دروغ است. من نمی‌گویم نشده، اتفاق نیفتاده، می‌گویم کار جنگلیها نبوده.

جمعیت جنگلی جنگلی است. چه فرق و فصلی می‌کند؟

گائوک خودت تنها برو. برو تا یک چکه جان تو تنت هست. شاید برسی. شاید برسی. بفرست بیایند دنبالم. من همینجا می‌نشینم. هر دومان را به کشتن می‌دهی. نخوابی میرزا! میرزا! نخواب میرزا! نخواب. باید خودت بروی. چاره چی است؟ راه دیگری نیست. نجنبی کار تمام است. اینجا هم که همه سفید. یادت می‌ماند کجاست اینجا؟ همه جا عین هم است. دور خودمان می‌چرخیم میرزا. آن بلندی را می‌بینی؟ برو بالا شاید پیدا کردی راه را. شاید—

جمعیت جد پدرت که نذر نکرده. ابریشم که می‌خرد سود دارد برایش. برای خاطر دل تو که نیست.

جمعیت حاجی رزاق خدا پدرش را بیامرزد.

جمعیت سود دارد یا ندارد، حاجی نخرد کی می‌خواهد بخرد؟

جمعیت همان حاجی اگر نبود می‌خواستیم چکار کنیم ما؟

جمعیت زنده ماند، باقیش درست می‌شود.

جمعیت معلوم است زنده ماند. پول دارد. پول می‌دهد جانش را می‌خرد.

جمعیت پول چی است؟ آدم را بایستانند توی قبر پول به چه کار آدم می‌آید؟

جمعیت دروغ است اینها. همه دروغ است. هر کی را می‌پرسی یکی دو تا قصه دارد تو آستینش فوری. شبها بیکارند می‌نشینند برای هم قصه می‌گویند. زمستان هم شبش طولانی۔

جمعیت بایستانند که خوب است. پیرمرد را خواباندند تو قبر. تاریک تاریک. چند تا بیل خاک هم پاشیدند روش.

جمعیت دل باد می‌دهد آدم.

جمعیت چه دل و جرأتی دارد باز آن حاجی رزاق.

جمعیت خدا بیامرزد پدرم را (همه خدا بیآمرز می‌دهند) می‌گفت حاجی رقاص.

جمعیت گذاشتند تو قبر و آخر نامه هم گرفتند از بیچاره.

جمعیت تشکر هم کرد بیچاره.

جمعیت مجبور کردند کاغذ بنویسد.

جمعیت همان تو قبر خوابیده بود مجبور کردند انگشت مهر کند.

جمعیت از خوش رفتاری! از خوش رفتاری جنگلیها تشکر کند.

جمعیت آن دیگر خیلی درد دارد. بگویند تشکر کن خیلی درد دارد.

جمعیت درد را از هر طرف بخوانی درد است.

جمعیت می‌دانیم سواد داری، بابا. از این طرف بخوانی، از آن طرف بخوانی!

جمعیت گرگ. گرگ. این را هم از هر طرف بخوانی همان است.

جمعیت کبک چی؟ کبک.

جمعیت مرد، مرد نمی‌شود؟

جمعیت آن می‌شود درم.

جمعیت یا، داد. داد از آن طرف هم می‌شود داد.

جمعیت (نشان می‌دهد راست به چپ) نان. (چپ به راست) نان.

جمعیت درد بهتر است. درد.

جمعیت آن درد دیگر خوردنی نیست.

جمعیت خیلی داغ دارد.

جمعیت آن دیگر خیلی سوز دارد.

جمعیت دل گنده می‌خواهد.

جمعیت کارگاه می‌خواهد بزند دیگر.

جمعیت انبار. انبار.

جمعیت انبار چی است؟ کارخانه دارد، کارخانه!

جمعیت ماشین آورده، چندین و چند تا. ماشین و ماشینچی آورده از فرنگ.

جمعیت مال و منال داشته باش، چین تا ماچین مال تو است.

جمعیت انبار که من هم دارم. حاجی رزاق کارخانه دارد.

جمعیت باز خوب است یک انبار داری قدر دو تا قبر تعریف بدهی. «انبار

دارم من! انبار دارم من!»

جمعیت حالا دست حمید ما را بند کند خوب است.

جمعیت دست سعید ما را بند کند خوب است.

جمعیت دست مجید ما را بند کند خوب است.

جمعیت عبدالرزاق که حاج عبدالرزاق شد اینجوری نشد.

جمعیت حاجی رزاق هم باشی پادو که می‌خواهی، سرایدار که می‌خواهی، نگهبان که می‌خواهی. کارخانه به آن عظمت نگهبان نمی‌خواهد؟

جمعیت پس چی؟ این طرف زمین بایستی آن طرف زمین را نمی‌بینی. تا چشم کار می‌کند ملک عبدالرزاق است.

جمعیت حالا دست رشید را بند کند خوب است.

جمعیت دست وحید ما را بند کند خوب است.

جمعیت دست ما را بند کند خوب است باز.

جمعیت مادرت را شوهر می‌دهد، کار ولی بهت نمی‌دهد. کار کجا بود پدر آمرزیده؟ حاجی رزاق را من می‌شناسم.

جمعیت دست آدم که کج باشد همه جا همین است.

جمعیت دست کی کج ـ؟

جمعیت دست من را بند کند خدا شاهد است خون می‌ریزم. همین چهار تا بز را که دارم قربانی می‌کنم جلو پاش. خدا شاهد است.

جمعیت آن دیگر آدم نمی‌شود. آدمی که یکبار از تو قبر درش بیاورند دیگر آدم نیست. میت متحرک است.

جمعیت جگر شیر دارد. خیلی کار می‌کند همینقدر می‌آید می‌رود پیرمرد.

جمعیت   من اگر بودم دل باد می‌دادم.

گائوک   چه بادی سر کرده، میرزا. برف نو می‌آورد.. کهنه‌ها را پخش می‌کند. همه جا را به هم می‌ریزد. کور کرد راه را. باید از بالا ببینی فقط. اینجوری نمی‌شود.

جمعیت   می‌گویم مملکت بر باد است همین است دیگر.

گائوک   زخمم باز شد دوباره. ببین. کاش همانجا کارم را تمام کرده بود. این همه راه گلوله را دور نمی‌دادم با خودم. کاش همانجا تمام می‌شد. وبال گردن تو هم نمی‌شدم.. یا همان بچگی مرده بودم، تو گهواره.. خسته شدم میرزا. این همه خستگی، این همه جان کندن.. کاش پدرم که مرد من هم می‌مردم می‌گذاشتندم کنارش. آسوده می‌رفتم توی خاک. مادرم می‌گذاشتم توی تابوت. دستهای مادرم می‌گذاشتم توی تابوت. هنوز درسته بودم. نصف تنم را تیر نبرده بود.. پیش پدرم. مادرم هم که ـ عکس داشتم ازشان. از پدر و مادرم. همان یک عکس. نشانت داده بودم، نداده بودم؟ افتاد تو سفیدرود. آب برد.

جمعیت   سفیدرود را می‌گفت؟

جمعیت   سیاه‌رود.

جمعیت   سفیدرود.

جمعیت   سیاه‌دشت.

جمعیت   سیاه‌بیشه.

جمعیت   سیاه‌تلو.

جمعیت   سیاه‌کل.

جمعیت   سیاه‌چال.

جمعیت   سیاه‌رود.

جمعیت کی؟ صفر؟

جمعیت سفیدرود.

جمعیت سیاه‌رود. آره. خودش می‌گفت دیگر. صفر. می‌گفت نصف این جنگلیها خارجیند، مال کجاند خدا می‌داند.

جمعیت اجنبیند.

جمعیت از فرنگ پیشمرگ می‌فرستند براش.

جمعیت شنا هم بلد نیستند جنگلیها. می‌گفت زدیم به رودخانه و میان جنگ است حالا. از پشت دارند توپ می‌اندازند. توپ و تفنگ است و این وسط یک عده ایستاده‌اند خشکشان زده جرأت ندارند شست پا را بگذارند توی آب. صفر می‌گفت ـ

جمعیت کجای رودخانه بود این؟

جمعیت بد نفس است سفیدرود.

جمعیت پیچ به پیچ گرداب دارد. کار هر کس نیست. بد نفس است.

جمعیت فوری غرق می‌کند. بدنفس است سفیدرود.

جمعیت گیر کرده بودند. می‌گفت باید رد می‌کردیم وگر نه هیچی. می‌گفت دو تا بودند شنا نمی‌دانستند، میان رگبار توپ و تفنگ. گفت بازوهای هم را سفت بچسبید. چسبیدند و یکی را هم گفت شست پاش را بگیرد ول نکند. دو نفری فقط پا زنند، اینقدر می‌ترسیدند. هیچی، زدند به آب. به وسط هم نرسیده بودند که ول داد. ترسیده بود شست پا را ول داد. صفر برگشت دوباره بگیردشان که یکی را آب برد. هیچی.

جمعیت سیاه‌رود که تا زانو هم نمی‌آید.

جمعیت ماهی خوب دارد سفیدرود.

جمعیت ماهی؟ ماهی فقط ـ

جمعیت شنا بلد نیست. بچه محل ما است دیگر. با هم بزرگ شدیم ما. شنا بلد نیست صفر. شنا چی است؟ از آب می‌ترسد پدرآمرزیده.

جمعیت شنا نمی‌خواهد. تا زانو هم آب ندارد آنجاها، پیش خودشان تعریف می‌دهند.

جمعیت آره. یکیشان را آب برد دیگر. هیچی.

جمعیت پایین دست کلافه شده‌اند مردم. جنازه پشت جنازه. آب تاریک است اصلا می‌گویند.

جمعیت همه باد کرده.

جمعیت همه سیاه.

جمعیت چشم و چال همه سیاه.

جمعیت جنازه پشت جنازه، همه سنگین.

جمعیت همه آلوده به گل.

جمعیت همه پیچیده به برگ.

جمعیت جنازه پشت جنازه، تن همه سوراخ.

جمعیت تن همه ورم کرده.

جمعیت همه خیس خراب.

جمعیت همه جنگلیها را درو کردند ریختند تو آب، خیال می‌کنی.

جمعیت ماهی نمی‌تواند بگیرد هیچکس.

جمعیت ماهی کجا بود؟ بچه‌ها جرات نمی‌کنند بروند کنار آب بازی. لباسهای مردم نشسته مانده. زنها نزدیک نمی‌روند. ماهی بخورد تو سرمان.

آب دیگر آب نیست. ماهی چی است؟

جمعیت ماهی نیست بگیرند.

جمعیت ماهی که می‌گیرند. چکار کند ماهیگیر فلک‌زده؟

جمعیت تور نیاندازد چکار کند بیچاره؟

جمعیت قایق را خشک بگذارد تا کی؟ تا کجا؟

جمعیت ماهی بگیرد هم هیچکس نیست بخرد.

جمعیت تورت نصف ماهی باشد نصف جنازه، کی می‌خواهد بکشد بالا؟

جمعیت کی می‌خواهد ببرد خانه؟

جمعیت آن ماهی را نمی‌شود شست.

جمعیت آن ماهی را نمی‌شود خورد.

جمعیت چرا نمی‌شود خورد؟ ماهی نخورند چی دارند بخورند مردم؟

جمعیت آن بار رفته بودیم سفیدرود، تو شکم ماهی اشرفی بود. خدا شاهد است_

جمعیت مردم مردم نیستند دیگر. می‌خورند. هر چی جلو بگذاری می‌خورند. ماهی، مرده، زنده، هرچی.

جمعیت ماهی خوب دارد سفیدرود.

جمعیت گذشت دیگر آن.

جمعیت بی اسم و نشان دفن می‌کنند. همان کنار رودخانه پل هست؟

جمعیت آن بابا که سر جنازه‌ها نماز می‌خواند نمی‌داند میت کی هست، نماز دارد یا ندارد، مسلمان هست یا نیست، زن است یا مرد است، آن قدر نابودند لاشه‌ها. بعضیها معلوم نیست حیوان است یا جثه انسان است.

می‌خوانند دیگر. محض احتیاط هم شده می‌خوانند.

جمعیت چکار کنند بدبختها؟ برای هر کدام سوم هفتم هم بگیرند؟ خرج بکشند یک هفته؟ به نان شبشان محتاجند مردم.

جمعیت دنبال کس و کارت هم نمی‌شود بروی. بروی هیچی نیست. ردیف ردیف خاک. کی می‌داند کی کجاست؟کی هست اصلا آنجا؟ هیچی، مضحکه.

جمعیت همین است دیگر. مردهامان را بردند و ـ

جمعیت کی راضی است زن و بچه‌اش پا بشوند بروند آنجا پی‌اش را بگیرند؟

جمعیت آدم نرود سنگینتر است. چکار کنیم والله.

جمعیت رنگینتر است.

جمعیت سنگینتر است.

جمعیت سنگینی همان جنازه‌ها را کول می‌کشد. مجبور است برود.

جمعیت همین است پای ایستادن ندارد.

جمعیت آن همه آدم مردند. چجوری بایستد؟ مجبور است برود.

جمعیت یک رودخانه خون ریخته.

جمعیت یک جنگل آدم مرده.

جمعیت یک شهر خانه سوخته.

جمعیت چجوری می‌خواهد بایستد حالا؟

جمعیت اگر می‌خواست بایستد، تا حالا ایستاده بود میرزا.

جمعیت اگر می‌خواست بنشیند نشسته بود تا حالا.

جمعیت   نه، مدیون است.

جمعیت   نه، مشغول است.

جمعیت   مشغول ذمه است.

جمعیت   سنگینی آن همه جنازه له می‌کند می‌کند آدم را.

جمعیت   آن همه جنازه مگر ول می‌کند آدم را.

جمعیت   کمر آدم را می‌شکند.

جمعیت   پشت آدم را تا می‌کند.

جمعیت   ماهی رودخانه باز یک طعم و مزه دیگر دارد.

گائوک   آن عکس هم لای وسایل بود. آب برد. به چه ذلتی نگهش داشته بودم آن همه سال. ولی چه فایده.. عکس من را کی دارد الان؟ من که مردم عکس من را کی می‌خواهد نگه دارد؟ می‌شنوی میرزا؟ نخواب مرد. اینجا جای خوابیدن نیست. پاشو. پاشو برو از آن بالا ببین کجا به کجاست. اینجا کور است.. کور است اینجا.

۱۰. پستوی قهوه‌خانه. آقاجان زمینگیر است. محمود، نوه شش هفت ساله‌اش، از شکاف در حیاط را نگاه می‌کند.

آقاجان   محمود! (جواب نمی‌دهد محمود) محمود!

محمود   هیچکار نمی‌کنند!

آقاجان   یعنی چه؟ چکار می‌کنند پس؟ حرف نمی‌زنند؟

محمود   ایستاده‌اند.

آقاجان   ایستاده‌اند! ایستاده‌اند تخم هندوانه می‌شکنند یعنی؟

محمود   حرف می‌زنند.

آقاجان   چی می‌گویند؟

محمود   نمی‌دانم.

آقاجان   کی دارد حرف می‌زند؟ مادرت؟

محمود   نه، ایستاده فقط.. آن یکی حرف می‌زند.

آقاجان   چی می‌گویند؟ (مکث) کنار هم ایستاده‌اند؟

محمود   نمی‌دانم.

آقاجان   نمی‌دانی کنار هم ایستاده‌اند یا دورند؟

محمود   دورند.

آقاجان   چقدر دورند؟

محمود   دور.

آقاجان   چقدر دور؟

محمود   دست گذاشته رو پرچین آن یکی.

آقاجان   مادرت کجاست؟

محمود   پیش تنور.

آقاجان   پیش تنور.. همدیگر را نگاه نمی‌کنند؟

محمود   زمین را نگاه می‌کنند. آن یکی هم کوچه را نگاه می‌کند.

آقاجان   کدام یکی؟

محمود   آن یکی که دارد حرف می‌زند، نه. آن یکی دیگر.

آقاجان   همان دو نفر دیشبند؟

محمود   نمی‌دانم. دو نفرند.

آقاجان آن یکی چکار می‌کند؟

محمود هیچکار نمی‌کند.

آقاجان هیچکار نمی‌کند؟ یعنی چه؟ پیش مادرت ایستاده؟

محمود ایستاده آن طرف. کوچه را نگاه می‌کند.

آقاجان دارند حرف می‌زنند هنوز؟

محمود حوصله‌ام سر رفت آقاجان!

آقاجان (عصبانی) در دیگ را باز کن سر نرود.. چی دارند به هم بگویند این همه؟ دیگر چی می‌خواهند از جان ما، نمی‌دانم. گفتم نزهت را اینها را راه نده. حرف گوش نمی‌دهد. حالا اگر یکی ببیند چی؟ خبر را اول می‌برند می‌گذارند کف دست مشیرخان. آبرو و احترام آدم برایش هیچی است. باد هواست. پف! گفتم بهش جا نده به اینها. رضاعلی نبود مگر. جنگلی نبود. زراعت داشت بیچاره. رفته بود رشت لباس دامادی بخرد. گرفتند گفتند جنگلی است. حالا (اشاره می‌کند سمت در) اینها که معلوم است جنگلی‌اند. حکایت آن روباه است. روباهه داشت فرار می‌کرد، گفتند تو کجا در می‌روی؟ گفت «در شهر خر گیرند.» گفتند تو که خر نیستی. گفت «بس جدند و گرم اندر گرفت، گر خرم گیرند هم نبود شگفت.» حکایت الان ماست.. کار دست آدم می‌دهند. گرفتند و رضاعلی هر چی التماس و درخواست که من جنگلی نیستم، گوش نمی‌دهد دیگر کسی. ترسیده‌اند همه. هر چی فریاد، هیچی. آخر دار زدند رفت پی کارش. عروسش هست هنوز. خانه است. نشسته. می‌گویند خانه نشسته، خانه‌نشین است عین من. دختر که اسم یکی روش ماند- کی می‌رود بگیردش دیگر؟ می‌گویند نحس است. قدمش نیامده سنگین است. حق دارند. می‌ترسند مردم. بعد تو این اوضاع آدم جنگلی را جای خواب می‌دهد؟ اصلا به هیچکس شب جای خواب می‌دهد؟ خیلی احمقیت

می‌خواهد. خیلی احمقیت می‌خواهد. آنقدر گفتم که زبانم مو درآورد. همه اینها را گفتم. می‌داند خودش. می‌داند، نمی‌داند مگر؟ آنها هم پوست کلفت. نمی‌گویند تو خانه مردم اتراق می‌کنیم، وقتی که رفتیم چی؟ ما که رفتیم پی کارمان سر صاحبخانه چه بلایی می‌آورند؟ هیچی، به هیچی فکر نمی‌کنند. به هیچکس فکر نمی‌کنند. خودبین. خودپسند. بی‌فکر. فقط به فکر خودشانند. فقط خودشان.

نور می‌افتد جای قضات. قاضی ۲: «هر خانه‌ای که در آن جنگلیها منزل کنند سوزانده می‌شود و صاحبش تنبیه خواهد شد. افرادی که برای جنگلیها آذوقه تهیه کنند و یا کمکی به آنها بنمایند فورا اعدام و داراییشان ضبط می‌شود. کسانی که در باب حرکت و عده قشون دولت اطلاعاتی به جنگلیها بدهند داراییشان ضبط می‌شود. هر کس که از محل توقف جنگلیها اطلاع یابد و به اطلاع مامورین دولتی و نظامیها نرساند اعدام و داراییش ضبط خواهد شد. افرادی که قوای نظامی و مامورین لشکری و کشوری را اغفال و در نشان دادن راه مرتکب خدعه شوند و دستجات قشون را از راه غلط ببرند اعدام و دارییشان ضبط ـ» تاریک می‌شود باز.

محمود آقاجان! خسته شدم. هیچکار نمی‌کنند به جان خودم.

آقاجان هیچکار که نمی‌شود. چی دستشان است؟

محمود کی؟

آقاجان جنگلیها. چی دستشان است؟ چی آوردند با خودشان؟

محمود هیچی دستشان نیست.

آقاجان هیچی دستشان نیست؟ تسبیح هم نمی‌زنند؟

محمود　نمی‌دانم.

آقاجان　دست خالی آمده بودند دیشب هم، آره؟

محمود　من چه می‌دانم.

آقاجان　دست مادرت چی؟ دست مادرت چی است؟

محمود　هیچی.

آقاجان　چیزی نداده بهشان؟ تعارف نمی‌کند نان بخورند؟

محمود　نه. ایستاده‌اند فقط.

آقاجان　به هم اشاره چی؟ به هم اشاره نمی‌کنند؟ علامت نمی‌دهند؟

محمود　نه.

آقاجان　چشمک هم نمی‌زنند؟ ادا در نمی‌آورند برای همدیگر؟

محمود　نه. ایستاده‌اند.

آقاجان　ایستاده‌اند می‌خندند؟

محمود　نمی‌دانم.

آقاجان　همانجور میخ ایستاده‌اند فقط؟ پهلو هم نمی‌روند؟

محمود　نه. حرف می‌زنند.

آقاجان　ماردت هم حرف می‌زند؟

محمود　الان آره.

آقاجان　چی می‌گوید؟

محمود　نمی‌شنوم که، گفتم.

آقاجان　اینها خیلی مشکوکند. سر و صورتشان مشکوک نیست؟ موها جاج

و ریش را پَپ می‌کنند و ـ قیافه‌شان مشکوک نیست؟

محمود نمی‌دانم.

آقاجان سه نفری ـ چی حرف می‌زنند؟

محمود (اشاره می‌کند) ناغان دارد. آن یکی ناغان دارد شال کمرش، آقاجان! ناغان دارد. [۵]

آقاجان خیلی خوب. ناغان دارد ناغان دارد. اسم تیر و تفنگ را خوب بلدی. پر شال مردم دور دور هم ببینی فوری بلدی بشناسی. بچه هنوز قد نکشیده ـ

محمود ناغان دارد! بروم من آقاجان؟ به جان خودم ـ

آقاجان کجا می‌خواهی بروی اسبت را زین کردی عجله داری اینقدر؟ کجا می‌خواهی بروی؟ هان؟ عین پدرت نباش. همیشه می‌خواست برود. دیر می‌آمد زود می‌خواست برود. همیشه یک جایی بود که باید می‌رفت. یک کاری بود که باید می‌کرد. عرضه نداشت بایستد پای خانه زندگیش. همین شد. مثل آن نباش.. قهوه‌خانه را گذاشت و رفت. نگفت پیرمرد که علیل است، زنم باید جلوی مردم خم و راست بشود. فقط رفتن بلد بود. فقط رفتن بلد بود خاک بر سر. مثل پدرت نباش. آدم باید اول خانه خودش را آباد کند. رفت و خبرش را هم نیاورده‌اند هنوز. مثل آن نباش.. مادرت بهترین فرصت را داشت. پسر مشیرخان را دیده‌ای که. خود مشیرخان آمد اینجا. خودش آمد با آن همه تپ تپه و کب کبه. آمد چقدر عزت و احترام گذاشت. مشیرخان. می‌گفت مثل نزهت نیست، یک حبه نخود، یک حبه نخود تو ساروغش باشد فردا پس می‌آورد. اینقدر پاک دست است. خانه مشیرخان کار می‌کرد مادرت دیگر. حالا جلو غریبه‌ها دولا راست می‌شود پیاله پیاله باقلا می‌آورد می‌برد و ـ هیچی،

---

[۵] ناغان یا ناگانت یک رقم تفنگ کمری است که روسها آورده بودند ایران.

حمالی می‌کند. پیش دست خانم بود. خانم می‌گفت دستش پُر است، بافته‌های مادرت را می‌فرستادند برای دوست و رفیقهاشان، برای اعیان اعیانها، هدیه، سوغاتی می‌فرستادند تبریز، تهران، اصفهان. آنقدر کارش تمیز بود. گرهی که نزهت می‌زند پشت و روی کار را نمی‌توانی تشخیص بدهی، خانم می‌گفت. آنقدر تمیز بود کارش.. خود مشیرخان آمده بود اینجا. خانه هر کس هر کس که نمی‌رود. من هنوز ایستاده بودم. ایستاده بودم خودم. دستم رو سفره خودم دراز بود.. آدم باید زندگی خودش را درست کند. هر کس اول زندگی خودش. گفتیم آخر عمر را یک نفس آسوده باشیم که رفت شد زن آن صفر. چرا؟ چونکه زلف می‌گذاشت صفر. زلف! این هم عاقبت. چقدر گفتم نکن. رفت شد زن ـ باید به فکر مادرت باشی تو حالا. به فکر من باشی. من که علیلم، مادرت دست تنها. زبانم مو درآورد بس که گفتم. اینها را برایت می‌گویم که بدانی، فکر کنی، آن کله را کار بیاندازی، بزرگ شدی عین پدرت نشوی. هی می‌خواهم بروم، می‌خواهم بروم!

محمود دارند می‌روند، آقاجان!

آقاجان کجا می‌روند؟ مادرت. مادرت ـ

محمود (همزمان) نشسته.

آقاجان (همزمان) کجاست؟ نشسته؟ نشسته چکار می‌کند؟ دست تکان نمی‌دهد برایشان؟

محمود دارد گریه می‌کند. (در را باز می‌کند و می‌دود بیرون)

آقاجان (نیم‌خیز، داد می‌زند) هی! هی جنگلی! با توام! برو به آن میرزا بگو خلاص کند! برو بگو خلاص کند دیگر! هی جنگلی! بیا اینجا ببینم. کجا می‌روی؟ کجا را داری بروی؟

۱۱. نزهت پشت هم چادرشب تا می‌زند، چادرشبهایی بلندتر

از قدش. دستها را بالا می‌برد و تند تند تا می‌کند. دورترک، شبح دستگاه بافندگی.

نزهت صفرخان که رفت هیچ خبر نداشتیم. نمی‌دانستیم کجاست. نمی‌دانستیم اصلا زنده هست یا نه. تا پسر فریدون آمد. آمد گفت دیده. صفر را دیده. نزدیک سیاه‌رود. همین شد دیگر. محمود! محمود! بیا اینها را بردار مادر.. عمر آدم است. گره به گره عمر آدم است. خودت را گره می‌زنی تو اینها (تو چادرشبها)، جانت را گره می‌زنی. آخر هم کی می‌خواهد بخرد؟ کی می‌تواند بخرد؟ وسعش نمی‌رسد هیچکس. آنهایی که تأمینند نمی‌خواهند و باقی ـ ندارند مردم بخورند تو این قحط و غلا. چاره چی است ولی؟ مردم در تلاطمند و آن وقت مشیرخان و بشیرخان و شیرشیرخان ـ (محمود می‌آید تاشده‌ها را می‌برد) می‌گفتند جنگ بوده سیاه‌رود، صفرخان هم بود تو جنگ یا نبود را نمی‌دانستیم. تا اینکه میرزا آمد. نمی‌دانستم میرزاست. هوحق، هوحق گویان آمد تو، خیس، نحیف، نزار. گیر افتاده بودند تو برف. دو نفر بودند. نزدیک بود از بین بروند. سوزانده بودشان سرما. عجیب باد سر کرده بود. عجیب. باد می‌زد می‌خواست خانه را بیاندازد. کولاک برف درختها را خم داده بود تا زمین. همه ترسیده بودیم. درز در و پنجره را می‌خواست پاره کند بیاید تو باد. آن جور برف و باد ندیده بودیم. آقاجان می‌گفت نماز آیات باید بخوانیم، واجب است، نماز وحشت. هیچکس زنده نمی‌ماند بیرون تو آن هوا. ولی آمدند. قهوه‌خانه را که دیدند آمدند تو. فوری فریدون را گفتم ببردشان. مردها هر چی که بشوند، میرزا کوچک هم که بشوند بلد نیستند، از خودشان هم بلد نیستند پرستاری کنند. آدم آنجور یخزده یک کله برود کنار آتش مچاله می‌شود. از جاش نمی‌تواند بایستد یک هفته. بردیمشان پیش گوسفندهای فریدون. گفتم بنشینید تا یک ذره جان بگیرید. نفری یک مشت کنجد هم دادم گذاشتند دهنشان. چانه‌شان باز و بسته نمی‌شد آنجور که یخ کرده بودند حیوانکیها.. نمی‌دانستم کیند.

می‌دانستم جنگلیند، ولی نمی‌دانستم، یعنی فکرش را هم نمی‌کردم خود میرزا باشد. خونشان که گرم افتاد یک ذره، آمدند برایشان شیر ریختم و نان دادم. خوردند. هیچی هم نداشتند. نه آذوقه‌ای نه هیچی. نفری یک لا قبا، و همین. خودش گفت. من نپرسیدم. خودش گفت کوچک است. داشتند می‌رفتند گفت. دستم شل شد. فنجان را هم نمی‌توانستم نگه دارم. گفتم صفرخان، صفرخان آستارایی را می‌شناسی پس. سر زیر انداخت فقط. هیچی نگفت. هیچی نگفت. سر زیر انداخت فقط. فهمیدم چی شده. فهمیدم کشتندش. گفتم کجا؟ دلش را دارم، فقط بگو کجا؟ سیاه‌رود؟ آن یکی گفت سیاه‌رود.. جنازه‌اش هم همانجاست. پل دارد، پل سنگی. پای پل چال کردند که علامت باشد. نرفتیم ببینیم هنوز. نرفتیم. خاکش را تا نبینم دلم قرص نمی‌شود. می‌رویم. محمودم بزرگ بشود می‌رویم.. خیلیها آنجاند. خیلیها را گذاشتند همانجا. تنها نیست صفرخان.. میرزا ساکت بود دیگر. هیچی نگفت. گفتم به محمود چی به بگویم؟ آقاجان که دلش خنک می‌شود بشنود صفر خودش را به کشتن داده، جواب محمود را چی بدهم؟ پرسید پدرم کو، صفرخان کی می‌آید جوابش را چی بدهم؟ میرزا هیچی نگفت. فقط شالش را بست کمر محمود. شالش را باز کرد بست کمر بچه. (محمود می‌آید تاشده‌ها را می‌برد. شال بزرگی بسته کمرش) آقاجان دید. داد و بیداد که بیایید اینجا. داشتند می‌رفتند. هر چی دلش خواست هم بهشان گفت. عقده صفرخان را سرشان درآورد. گفت «این کی است؟ جنگلی و اجنبی دست به یکی کرده‌اید مملکت را آتش بزنید؟» آن یکی را می‌گفت، رفیق میرزا اینجایی نبود. آن را می‌گفت. وقتی فهمید این یکی خود میرزاست برگشت گفت «میرزا! تو دیگر هر چی می‌خواستی بشوی شدی. اگر می‌خواستی اسم در کنی در کردی. اگر می‌خواستی به هر جا برسی رسیدی دیگر. بس است. خلاص کن دیگر. خانه زندگی دارند مردم. زن و بچه مردم منتظرند. خلاص کن برگردند سر کارشان. خلاص کن. تا کی می‌خواهی

نگه داری صفرخان را؟ من که علیلم، تا کی می‌خواهی بچه‌های مردم را بسوزانی؟» (مکث) نمی‌دانست هنوز. نمی‌دانست صفرخان ـ صفر که داشت می‌رفت ـ (دست برداشته از تا زدنها) برایم شعر می‌خواند. گاهی می‌نشستیم و شعر می‌خواند. خودش هم شعر می‌نوشت تک و توک.. به قول خودش مخطوط می‌کرد:[۶]

گیسه گسه کودی جالستن ره
رسه رسه کودی والستن ره
می دله او میین دبسته بوسته
بمیرم تی دبس وابستن ره

نمی‌دانم تنش چی بود، چی پاش بود. گرمش بود یا سردش بود. گرسنه بود یا سیر مرد.. نمی‌دانم به چیها فکر می‌کرد، چشمش را که می‌بست، به چیها فکر می‌کرد؟ به کی؟ به من هم فکر می‌کرد؟ به محمود؟ (مکث) صفرخان کفن ندارد و من نشسته‌ام چادرشب می‌بافم برای مردم. رنگ به رنگ چادرشب می‌بافم برای لحاف مردم. چکار کنم؟ چاره چی است؟ همین هم نباشد دل آدم می‌ترکد. رنگها را که می‌بینم دلم باز می‌شود یک ذره. گاهی کمک خرجمان هم می‌شود، اگر ناز نکنند، اگر بخرند.. چاره چی است؟ گریه هم نمی‌توانم بکنم. محمود دلش می‌شکند بچه. آقاجان هم نمی‌خواهم ببیند. دشمن شاد کنم صفر را که چی؟ گریه نمی‌کنم. اصلاً گریه نمی‌کنم. خشک شده چشمم. گره به گره خشکتر هم می‌شود. چاره چی است؟

[۶] «گسیت را بافتی برای آویزان کردن. تابیدی و ریسمان کردی برای بستن. دل من در آن میان بسته شده. بمیرم برای باز و بسته کردن گیست.» شعر منتسب است به میرزا: محمدرسول دریاگشت، «شاعری میرزا کوچک خان جنگلی،» کلک، ۶۰ (اسفند ۱۳۷۳).

۱۲. نور می‌افتد و قاضی ۳ حرف می‌زند:

عرض شود، مردم رشت ـ هر بار که به آن روز برمی‌گردم ـ مردم رشت، همه طبقات آمده بودند استقبال از کوچک خان. روز بی‌نظیری بود. پر از شور و شعف. انبوه مردم. پرچمها و یراقها. آمد و شد توده‌ها. اتحادش را با بلشویکها میرزا همانجا اعلام کرد. چهارپایه گذاشتند رفت بالا و ـ مردم فریاد می‌زدند. شعف انگیز بود واقعا. جلوتر با بعضی رفقای روس که آمده بودند میتینگ روبوسی کرده بود، میرزا. به نشانه اتحاد ارتش سرخ روسیه و ارتش سرخ ایران. فریاد فریاد زنده‌باد بود: زنده باد انترناسیونال سوم! زنده باد انترناسیونال سوم! زنده باد جمهوری شوروی گیلان! حرف حرف مردم بود، ولی چه حاصل؟ هر بار که به آن روز برمی‌گردم اشکم جاری می‌شود. مساله مساله واگذاری زمین به دهقانان بود که حکومت کوچک خان به تعویق می‌انداخت. اول می‌گفتند تا انگلیس را بیرون کنیم. بعد می‌گفتند تا تهران را تسخیر کنیم. عقب انداختند و این میانه حال دهقانان ستمدیده گیلان چطور بود؟ زیر زورگویی اربابها له می‌شدند و در سر حد فقر دست و پا می‌زدند. چطور می‌توانی به این توده‌ها بگویی صبر کن؟ چطور می‌توانی بگویی عجالتا بلای دیگران باش و انتظار بکش؟ کوچک خان ولی این مطالب را درک نمی‌کرد. شور و شعف مردم را دیده بود و نمی‌فهمید مردم ذره ذره کنار می‌کشند. اینجا بود که اختلاف بین کوچک خان و قوای اجتماعیون شدت گرفت. انقلاب روز به روز بیشتر تضعیف می‌شد و کوچک خان قادر نبود جهت تاریخ را تغییر بدهد. در عوض، کمیته مرکزی را مقصر اعلام می‌کرد، مقصر بی‌کفایتی خودش، مقصر عدم موفقیت انقلاب گیلان. اکثر کمونیستهای ایران از همکاری با کوچک خان خودداری کردند و «کودتا» به وقوع پیوست و کمیته انقلابی شکل گرفت و جمهوری شورایی اعلام موجودیت کرد. حوادث به سرعت برق و باد اتفاق می‌افتند. جای درنگ نبود. ولیکن حیدرخان و رفقاش همکاری با جنگل را نه تنها مطلوب بلکه لازم می‌دانستند. لذا مذاکرات

با کوچک خان را از سر گرفتند. اما حمله قزاقهای دولتی جنگلیها را مردد کرد. متزلزل کرد. خالو قربان به قوای دولت پیوست و کوچک خان متواری شد. سر رشته کار از دست جنگلیها در رفته بود، ولی قبل از فرار، کوچک خان با حیدرخان سرشاخ شد و حیدر و رفقایش را تیرباران کرد.. هر چند که این بی‌رحمیها هم نجاتش نداد و عاقبت به دست قزاقها کشته شد. (مکث) غرض اینکه شعری نوشته‌ام برای تاریخ، تا تاریخ قتل رفیق مجاهد، حیدرخان عمواوغلی را فراموش نکند. عنوانش هست «مرگ مجاهد.» [۷]

مرگ مجاهد

سپاه شاه در سمت جنوب جاده تهران،

قشون ملی اندر شهر رشت و جنگل گیلان.

یکی مامور سلطان است، دیگری محکوم کوچک خان،

---

[۷] کلمات بالا از سلطان‌زاده است، شعر «مرگ مجاهد» از لاهوتی: ابوالقاسم لاهوتی، آثار منتخب (مسکو: اداره نشریات به زبانهای خارجی، ۱۹۴۶). لاهوتی و سلطان‌زاده میرزا را مسبب قتل حیدر عمواوغلی می‌دانند. به روایت ابراهیم فخرائی، عمواوغلی را جنگلیها خودسرانه به قتل رساندند و میرزا (مستقیم) در آن دخیل نبوده. درگیری میرزا و عمواوغلی برمی‌گردد به فراز و نشیب سیاستهای شوروی و به تبع آن حزب کمونیست ایران در قبال جنگلیها که واضحا رشته‌ای است که سر دراز دارد و در این پاورقی نمی‌گنجد. خلاصه‌اش این است که میرزا در ابتدا به انقلاب سرخ دل بسته بود و به رهبران انقلاب، من جمله لنین، نامه‌ها نوشته بود. کمونیستها ولی می‌دانستند میرزا به لغو مالکیت خصوصی و دیگر مبانی انقلاب اکتبر پابند نیست. عده‌ای می‌گفتند به همین دلیل نباید از میرزا حمایت کرد و هر جور همراهی با امثال او اشتباه است. آوتیس سلطان‌زاده، از بنیان‌گذاران حزب کمونیست ایران، بر این عقیده بود. ولی دیگرانی در حزب بودند که با میرزا هم‌پیمان شدند. حیدر خان عمواوغلی رهبر این دیگران بود.

فارغ از این درگیریها، جنگلیها البته در حافظه تاریخی جنبش چپ ایران باقی ماندند: «در سبزهای سبز شمال، کوچک چوپان تنهایی است که هر غروب در نی فریاد جنگلیها را سرریز می‌کند .. و چشمهای کوچک باور نمی‌کند اینک صدای او در پیچ و تاب سرد سیاهکل گل می‌دهد» خسرو گلسرخی، بیشه بیدار (تهران: انتشارات مروارید، ۱۳۷۷).

یکی اردوی تاج و دیگری فرمانبر اعیان.
فقط بهر نجات کارگر و آزادی دهقان
بد اندر داخل اردوی دوم هیئتی پنهان.
شه ثانی ـ رییس لشکر ملی خبر شد زان،
بخود گفت «الحذر، این از برای من خطر دارد.

*

«همین مانده که همراه دهاتیهای خر گردم
پس از این شان و شهرت فعله بی پا و سر گردم،
ندارم کار دیگر غیر از اینکه کارگر گردم،
پس از آقایی و فرمانروایی رنجبر گردم؟
نه! من باید که در تاریخ این دوران سمر گردم،
در ایران شخص اول، شاه بی تاج و کمر گردم.
اگر همدست مشتی مردم بی سیم و زر گردم،
پس این جاه و جلال و دولت و شوکت چه خواهد شد؟»

*

«برادر، کار ما سخت است و دشمن گشته زورآور.
قوای تازه‌ای باید فرستادن به هر سنگر.
بیا تا شور بنماییم بهر نقشه‌ای بهتر،
به قزاقان شناسانیم خود را دفعه دیگر،
که تا دانند زور انقلابیون نام آور...»

مدیر اجتماعیون چو خواند این نامه سر تا سر،
بجست از جا چو اسپندی که بجهد از سر اخگر،
رفیقان را نمود آگاه، پس با فتوی اکثر،
بدیدار رییس لشکر ملی شتابان شد.

*

«تو می‌کوشی که این کشور به چنگال بلا افتد؟
تو می‌خواهی که این کشتی به گرداب فنا افتد؟
وطن در زیر پای کارگرهای گدا افتد،
امور مملکت در دست مشتی اشقیا افتد،
سپس هر خاندان آبرومندی زپا افتد،
بود هر آدم با استخوانی بینوا افتد!
نکوتر آنکه سر از جسم امثال شما افتد!»
خطاب صدر ملییون به صدر اجتماعیون.

*

به او حیدر عمواوغلی داد پاسخ، با لبی خندان،
که: «نبود اینچنین افکار پستی لایق انسان.
ز رنج فعله و دهقان جهان گردیده آبادان،
نه ملت هست و نی ایران بدون فعله و دهقان.
از این بگذشته، ما امروز در جنگیم با سلطان،
چو دشمن روبرو باشد، عنان ز این فتنه برگردان،

وگر نه شاه خواهد گشت فاتح اندر این میدان.»
میان آن دو تن این گفتگوها بود تا شب شد.

*

ز حبس پیشوای خود قوای اجتماعیون
پریشان بود و دشمن شاد از این کردار ناموزون،
از این رو طالع اردوی دولت گشت روز افزون
سپاه شاه رو در حمله از کهسار و از هامون،
شبی تاریک و باد و سردی و بوران ز حد بیرون.
به زندان حال حیدر زاین هیاهو بود دیگرگون،
دلش پیش رفیقان، چشمش از زور غضب پر خون،
دو دستش محکم از پس بسته و زنجیر در گردن.

*

در آن تاریکی شب هیئتی وارد به زندان شد،
سپس برقی بزد کبریتی و شمعی فروزان شد،
به پیش اهل زندان صدر ملیون نمایان شد.
سخن کوتاه، حیدر با رفیقان تیر باران شد.
چو در خون جسم او در راه صنف فعله غلطان شد،
غم جانش نبد، در غصه مزدور و دهقان شد.
به غیر از رنگ خون از چشم او هر رنگ پنهان شد،
زمین خون، آسمان خون، دشت و کوه و شهر و جنگل خون.

*

بخود می‌گفت: «حق رنجبر اثبات خواهد شد،
به مکتب رفته و دارای معلومات خواهد شد،
رها از قید کفر و دین و موهومات خواهد شد،
خلاص از بند و حبس و زجر و تضییقات خواهد شد،
به ضد اغنیا داخل به تشکیلات خواهد شد،
وزیر از اسب چون پیل افتد و شه مات خواهد شد،
نژاد کارگر حاکم به موجودات خواهد شد.
درخشان اختر اقبال بر این سرزمین گردد.»

*

ز بس خون رفت از جسمش جهان شکل دگر دیدی:
زمین در لرزش و افلاک را آسیمه سر دیدی،
ز هر سو صد هزاران بیرق خون جلوه‌گر دیدی،
پس هر بیرقی افواج صنف کارگر دیدی،
اساس ظلم و استثمار را زیر پای رنجبر دیدی.
در آن دم جان شیرینش که این نقش و صور دیدی،
برون شد از دهانش با صدای: زنده.. بادا.. فع...

(هر کجا به میرزا که همان رهبر ملیون است اشاره می‌کند، میرزا هم دیده می‌شود، گائوک کولش.)

۱۳. میرزا گائوک بیهوش را کول می‌کشد. دورترک: جمعیت. چرخهای ابریشم کشی ذره ذره خالی شده‌اند و حالا هرز

می‌چرخند.

جمعیت قزاق کی است مگر؟

جمعیت همین مردم است قزاق.

جمعیت ساخلو کجاست مگر؟

جمعیت همینجاست ساخلو. همینجا.

جمعیت قزاق اینجور است قزاق آنجور است. مملکت نظم نمی‌خواهد؟ نظام نمی‌خواهد؟ قزاق نمی‌خواهد؟ یک عده خائن به مملکت ـ

جمعیت قزاق کی است مگر؟ عین من و تو است. هیچ فرق و فصلی نمی‌کند.

جمعیت حرف من این است که این همه سال دوست و رفیق نداشته قزاق؟ خواهر و مادر نداشته؟ هیچکس نداشته بهش بگویند نکن؟ شهر خودت را آتش نزن؟ برادر خودت را تیر نکن؟ نداشته؟ از پدر خودت ندزد؟ ها؟ هیچکس نبوده به قزاق هیچی بگوید؟

جمعیت چی بگوید؟

جمعیت کی جرأت دارد؟

جمعیت بگوید نگاه کن ببین مزدور کی هستی. بگوید ببین مزدور کدام مفتخوری.

جمعیت جرأت چی است پدر آمریزده. دل و جرأت به اینها نیست. تو اگر زندگی خودت را توانستی بسازی آن وقت از دل و جرأت حرف بزن.

جمعیت بگوید هیچی، اقلا اخم و تخم کند قزاق بفهمد. ها؟ هیچکس نبوده خودش را قربانی قزاق نکند، بلکه قزاق هم بفهمد چی به چی است؟

جمعیت کی می‌تواند یک بار دست ندهد به قزاق؟

جمعیت کی می‌تواند جلو پاشان بلند نشود؟

جمعیت کی می‌تواند چاکرم مخلصم نکند؟

جمعیت کی جرأت دارد تعظیم نکند؟

جمعیت کی جرأت دارد بگوید بالای چشمت ابروست.

جمعیت باید دست بشورد. از زندگی خودش و زن و بچه‌اش دست بشورد، آن وقت.

جمعیت کی می‌تواند؟

جمعیت جنگلیها نکردند مگر؟

جمعیت جنگلی تفنگ دارد.

جمعیت زن و بچه ندارد جنگلی.

جمعیت جنگلی خانه ندارد بیایند خراب کنند.

جمعیت کشت ندارد بیایند آتش بزنند.

جمعیت قایق ندارد بیایند تبر کنند.

جمعیت این همه پول و پله را چکار می‌کنند پس؟ بالشت می‌زنند می‌گذارند زیر سرشان؟ پول حاج عبدالرزاق را چکار کردند؟

جمعیت پول.

جمعیت پول.

جمعیت ساعت طلا دارد.

جمعیت میرزا؟ ساعت طلا چی است، شمشیر الماس دارد.

جمعیت شمشیر مرصع.

جمعیت سربند دستبافت.

جمعیت دستبند زربافت.

جمعیت چخا یمانی.

جمعیت چموش اعیانی.

جمعیت شال زربافت.

جمعیت کی جرأت دارد چشم بیاندازد به چشم قزاق؟

جمعیت هیچکس نبوده یعنی ، یک بار جلو پای اینها بلند نشود؟ یک بار چاکرم مخلصم نکند؟ یک بار سر خودش را نبرد تقدیمی نگذارد جلو قزاق؟ ها؟ که قزاق که قزاق است بفهمد جولان دادن هم حد و حساب دارد، سبقات و تبعات دارد؟ تقاص دارد؟ هیچکس نبوده یعنی؟

جمعیت نبوده لابد.

جمعیت همه خوابند مردم.

جمعیت چی می‌گویی برای خودت؟ گرفتارند مردم. به نان شب محتاجند. چی انتظار داری؟

جمعیت هیچکس نبوده بگوید نزن! نزن! گلوله نیانداز؟ بگوید به برادرت، به خواهرت گلوله ـ

جمعیت نبوده دیگر. نبوده.

جمعیت چه انتظاری هست پس؟

جمعیت ول کنید بابا جان! چی است این؟ حرف حرف؟

جمعیت حرف حرف می‌آورد.

جمعیت حرف دل را خوش دارد، خانه را خراب.

جمعیت حرف حرف.

جمعیت گلومان درد گرفت.

جمعیت نزهت! های نزهت!

جمعیت دهنمان خشک شد.

جمعیت نزهت!

جمعیت آن بار نبود؟ چی شد؟ شبنامه نوشتند انداختند تو خانه مردم. محل ما بود دیگر. من قشنگ یادم هست.

جمعیت کی نوشت؟

جمعیت تو خانه ما هم انداخته بودند.

جمعیت تو خانه ما هیچی نیانداخت هیچکس.

جمعیت تو خانه‌ات خرابه است.

جمعیت خیال کردند طویله است.

جمعیت دستت درد نکند! تو خانه‌ات قشنگتر است؟

جمعیت سرت درد نکند.

جمعیت ای پدر آمرزیده‌ها! از هم تشکر هم بلد نیستید بکنید. قشنگ بگویید ممنونم، دستت درد نکند، سرت درد نکند. تشکر هم کاری دارد؟ دل‌گنده باشید. یک کلمه به هم می‌گوید انتقام نکشید. قشنگ بگویید.

جمعیت شبنامه را روز می‌آمدند پخش می‌کردند.

جمعیت شب! شب به شب می‌انداختند تو خانه ما. دو سه بار آورده بودند به نظرم.

جمعیت صفحه اولش می‌دانی چی بود؟ نوشته بود اگر گیر افتادی و شبنامه دستت بود بگو داشتم میآوردم قزاقخانه. بگو می‌خواستم تحویل بدهم مقامات. تو راه بودم. می‌دانی؟ اینجوری نوشته بود.

جمعیت   می‌خواستند مردم اسیری نکشند، به خاطر دو ورق شبنامه.

جمعیت   مرامشان بود.

جمعیت   تو مگر خواندن بلدی؟

جمعیت   نه، بلد نیستم، ادعا هم نمی‌کنم. تو می‌گویی.

جمعیت   بعد هم می‌نوشتند برسان به دست هم محلیها، به آن یکی کاسب هم بده بخواند، به آنی که دورتر گردو می‌فروشد هم برسان، بده دست آن چوپان، به آن شکارچی، به آن نجار، بقال، زارع، فعله، هر کی که تو راه دیدی. دیگران هم ببینند. برای دیگران هم بخوان. می‌خواستند پخش بشود حرف. بشنوند. بدانند.

جمعیت   ای پدر آمرزیده.

جمعیت   کو؟ تو که می‌گویی خواندن بلدی و برایت روزنامه شبنامه می‌دادند کو؟ داری هیچی نشان بدهی؟ نداری دیگر.

جمعیت   ریختیم تو تنور.

جمعیت   کی جرأت داشت بخواند؟ نخوانده می‌ریختند تو تنور مردم.

جمعیت   همه می‌بردند فوری می‌دادند تحویل دولت. خوانده و نخوانده.

جمعیت   خوب، چطور شد؟ ردشان را زدند. دو سه نمره هم چاپ نکرده بودند که ردشان را زدند. تو انبارنشسته بودند سر همه داغ حرف، نفهمیدند محاصره شده‌اند. ریختند همه را بردند.

جمعیت   نخوانده می‌ریختند تو تنور.

جمعیت   نخوانده می‌انداختند تو رودخانه.

جمعیت   شبنامه می‌گفتند نجس است.

جمعیت   شبنامه می‌گفتند کار دستت می‌دهد.

جمعیت خوانده و نخوانده می‌سوزاندند.

جمعیت این از مردم.

جمعیت برای این مردم دست هم نمی‌خواهد تکان بدهی.

جمعیت برای این مردم سرت را هم نباید بجنبانی.

جمعیت برای این مردم سوت هم بزنی زیاد است.

جمعیت آن یکی خمیر می‌کرد کاغذها را می‌داد گوسفندهاش بخورند.

جمعیت شیرشان تلخ شده بود.

جمعیت شیرشان سیاه شده بود.

جمعیت شیرشان ترش شده بود.

جمعیت برای این مردم؟

جمعیت بیکاری مگر پدر آمرزیده؟

جمعیت برای کدام مردم؟

جمعیت پسر فریدون نبود آن؟ آنی که فرار کرد؟

جمعیت راه‌ها را بلد بوده حکما.

جمعیت فقط فرار بلدند. مردم را خانه خراب می‌کنند و خودشان در می‌روند.

جمعیت پسر فریدون فرار کرد ولی پی‌اش را زدند. تا رودخانه. همین پایین. قبل اینکه بپرد تو آب تیرش کردند.

جمعیت ما هم رفته بودیم.

جمعیت ما که رسیدیم هنوز جنازه‌اش افتاده بود. کنار آب. دستش شل افتاده بود بین علفها. آب لب لب می‌زد و دست را بالا پایین می‌برد. یادم

مانده اینقدر.

جمعیت داشت دست تکان می‌داد برای ماها. افتاده بود تو آب و دست تکان می‌داد.

جمعیت بی‌خود در رفتند. اگر در نرفته بودند نمی‌کشتند. زندان می‌انداختند ولی نمی‌کشتند.

جمعیت تو همان زندان می‌کشتند.

جمعیت تو زندان می‌مردند. فرقی نمی‌کند. باز کنار رودخانه دلبازتر است.

جمعیت سرگذشت آدمیزاد چی است؟

جمعیت همیشه همین است.

جمعیت رحم و مروت سوخته میان مردم.

جمعیت پسر فریدون چی شد؟

جمعیت دست تکان می‌داد.

جمعیت هیچی. پشتش خالی بود دیگر. هر جا سینه سپر کردی باید بدانی پشتت خالی است. اگر خالی نباشد هم خالی می‌شود.

جمعیت خالی می‌کنند. همیشه همین است.

جمعیت «خالی، خالی» می‌کنی می‌دانی اگر جمعیت دورت بود یک جای کارت می‌لنگد؟ یک جای کار اشتباه است؟ اینقدر را که باید بدانی.

جمعیت تنها که شدی آن وقت راست است، دروغ نیست کارت.

جمعیت پشتت را خالی می‌کنند این مردم.

جمعیت همه جا همین است.

جمعیت خالی و پر، تا این جنگلیها هستند ما از نان خوردن افتاده‌ایم..

شکار نمی‌آید پایین. هیچی نیست. دست پر می‌رویم جنگل، کیسه خالی برمی‌گردیم خانه. الله به سر شاهد است.

جمعیت آدم دست خالی همیشه دست خالی است. دست پر پرتر می‌شود و–

جمعیت به پر و خالی نیست. بعضیها دستشان سبک است. بعضیها هم بیچاره‌ها دریا را دست بزنند خشک می‌شود.

جمعیت چشم و دل آدم سیر باشد. دست پر و خالی همیشه هست.

جمعیت شکار نیست که سر و صدا می‌کنند حیوان می‌ترسد، برای این است.

جمعیت امن نیست دیگر جنگل. گذشت آن روزها.

جمعیت جنگل که جنگل نیست دیگر. میوه داشت ببری. آب داشت بخوری. کنده داشت بخوابی. گوشه داشت ببوسی. حالا هیچی. کی جرأت دارد؟

جمعیت عناب داشت رنگ خون. تمشک داشت رنگ زخم. سیب داشت رنگ لاشه. حالا هیچی.

جمعیت خون داشت رنگ عناب. زخم داشت رنگ تمشک. لاشه داشت رنگ سیب. حالا هیچی.

جمعیت حالا هیچی. همه جا جنگلی. همه جا تفنگچی. همه جا قزاق.

جمعیت همه هم می‌خواهند پناه ببرند جنگل. جنگل نمی‌ماند دیگر. هر کی سرکش، هر کی گردنکش است فوری می‌رود جنگل پسخو می‌زند.

جمعیت امن نیست. جای یاغی کجا امن است؟

جمعیت پای قتل و غارت را باز کردند به جنگل. پای قتل و غارت را که باز کنی همین می‌شود. برگ درخت را چه به خون کشته؟ این خط

این نشان. این مملکت جنگلش می‌شود جای یاغی.

جمعیت   کنده درخت می‌شود قبر جنازه.

جمعیت   میوه درخت می‌شود روغن ارابه.

جمعیت   سایه درخت می‌شود جای توپخانه.

جمعیت   جنگل را جنگلی را خراب کرد، شهر را شهری.

جمعیت   حالا هنوز مانده. نسل نسل آدم می‌آید پشت این جنگلیها. یادشان می‌رود مگر؟ یاد می‌گیرند از هم. از این سر مملکت تا آن سر مملکت هر کی سربزرگ است، هر کی یاغی است می‌زند به دل جنگل.

نزهت و محمود خوردنی می‌آورند

جمعیت   دل آدم می‌ترکد.

جمعیت   به به. باقلا نیست که رنگ خون!

جمعیت   آنقدر لفت دادی که (غذا) سرد شد. از دهن افتاد.

جمعیت   (بین خودشان که نزهت نشنود. به نزهت اشاره می‌کند:) دو تا توت هم می‌گذاشتی کنار پیاله. دستت می‌شکست؟ توتها را خشک می‌کنند برای کی؟

جمعیت   (بین خودشان) پارسال چقدر نخود کشمش داشتند؟ یک مشت نگذاشتند تو قهوه‌خانه، صبحی عصری، وقتی بی‌وقتی آدم دل ضعفه‌ش را بگیرد. یک مشت! باور کن.

جمعیت   (بین خودشان) آره، صفر آورده بود دیگر. من بودم. آورده بود برای آقاجان. از مشهد آورده بود.

جمعیت   (بین خودشان) دل ضعفه چی است پدر آمرزیده؟ تبرک است. این همه راه از مشهد آوردند که همه بخورند دیگر.. استخوان مردم سیر

نیست. این است. استخوان مردم سیر نیست.

جمعیت (به محمود که چرخ را می‌چرخاند) هی! نچکل بچه. خراب می‌شود. با توام! نمی‌شنوی مگر؟ نکن بچه.

جمعیت (گوش محمود را می‌کشد) چقدر چموشی تو! ها؟ شنیدم طیاره که می‌آید بدو می‌روی حیاط انگشت نشانش می‌کنی؟ آره؟ رقصت می‌گیرد؟ نگفتم بهت مگر نارنجک می‌اندازد؟ ها؟ انگشت بگیری بهش نارنجک می‌اندازد؟ نگفتم آقاجان علیل است علیلتر هم می‌شود؟ از جوانی مادرت حیفت نمی‌آید؟ ها؟ نگفته بودم بهت مگر؟[۸]

نزهت محمود! (محمود را ول می‌کنند)

جمعیت (دست محمود را می‌چسبد، می‌نشاندش به زور) بیا ببینم. بنشین یک نفس. بنشین. همینجا. معما چی بلدی؟ ها؟ اشتر بمرد از لاغری از بس که پی بسیار داشت. وقت سحر نزدیک ـ (محمود در رفته) آقاجانت معما نمی‌گوید برایت؟

نزهت (به محمود که می‌دود بیرون) ببین آقاجان نانش را خورده؟

جمعیت پدر سگ.

جمعیت پدر سوخته.

جمعیت مقلد پدرش است.

جمعیت بچه‌های این دوره زمانه یاغیند همه.

جمعیت یاغی شده‌اند.

جمعیت یاغی.

جمعیت باطل شده‌اند.

---

[۸] اینکه طیاره را انگشت نشان کنی نارنجک می‌اندازد باور رایجی بوده در گیلان: محمد معین، «دوره صباوت،» وحید، ۷۲ (آذر ۱۳۴۸).

جمعیت باطل.

جمعیت باطل.

جمعیت دست به یکی کردند دیگر.

جمعیت (چند نفر دست می‌گردانند تو کاسه) دست همه تو یک کاسه است.

جمعیت ما را کچل کردند این وسط.

جمعیت دست همه تو یک کاسه است. از قزاق و غیر قزاق.

جمعیت تبانی می‌کنند. وگر نه این چهار تا آدم را نمی‌توانند جمع کنند؟ باور کردنی است آخر؟

جمعیت یک لشکر آدم آوردند، توپ و تفنگ و ارابه. هیچی.

جمعیت چهار تا جنگلی را نتوانستند رام کنند.

جمعیت جنگلی هم دستش تو دست اینهاست.

جمعیت هیچ فرق و فصلی نمی‌کند، همه یکی‌اند.

جمعیت آن بار که رفتند تا قزوین- نگرفتند مگر قزوین را؟ جنگلیها دیگر. تا قزوین را گرفتند. چرا تهران را نگرفتند؟ ها؟ تهران را چرا نرفتند «فتح کنند» به قول خودشان؟ سر و ته یکی‌اند.

جمعیت تبانی می‌کنند و مردم بیچاره را می‌چاپند.

جمعیت مردم کی است؟ مردم آدم حساب نمی‌شود.

جمعیت مردم داخل آدم نیست.

جمعیت مردم که حساب نیست.

جمعیت خودشان تأمینند و مردم هیچی.

جمعیت هیچی. جنگ زرگری.

جمعیت هیچی. صلح الکی.

جمعیت (مهربان، به نزهت که رفته و برگشته) چی گفتی؟

نزهت هیچی.

۱۴. میرزا گائوک را زمین می‌گذارد. گائوک توان نشستن ندارد. میرزا هم از پا افتاده: میان مرگ و زندگی معلق است. ذره ذره تاریک می‌شود.

۱۵. برف. میدانچه. جمعیت مردم. تفنگچی که مردم را هل می‌دهد عقب، جنازه میرزا و گائوک پیدا می‌شود.

سالار (به جمعیت) عقب. عقب. برو عقبتر. چه مرگتان است؟ مرده را دست می‌مالید که چی؟ دنبال ساعت و زنجیرش می‌گردید؟ عقبتر گفتم.. کی می‌خواست اینها را خاک کند؟ ها؟ هر جنازه‌ای را که آدم پیدا کرد درجا چال نمی‌کند که. حساب و کتاب دارد مملکت.. کدامتان پیدا کرد اینها را؟ (جمعیت گنگ است، حرف برای ما مفهوم نیست، ولی سالار می‌فهمد) هیچکس دیگر باهاشان نبود؟ همین دو تا بودند، ها؟ اسباب چی داشتند؟ آها! خرج چی؟ غلط کردی! کی به تو اجازه داده خرج کفن و دفن مرده را از جیبش برداری؟ ها؟ بینداز ببینم. (یکی می‌آید جلو) همانجا. از همانجا بینداز. عقب بایست گفتم. (سکه را تو هوا می‌گیرد) نقره است. یک ریالی. تو جیبش بود؟ تو جیب میرزا یا آن قرتی؟ هووم. دیگر چی داشتند؟ هیچی نداشتند؟ جمع و جور کردید فوری اسباب مرده‌ها را، آره؟ جماعت مرده‌خور.. عقبتر گفتم.. زنجیر چی؟ هیچکس زنجیر پیدا نکرد؟ ساعت طلا نداشتند؟ شما گفتید و من باور کردم. می‌فرستم تمام خانه زندگیتان را تفتیش کنند قزاقها! مال

دولت است آنها. پدرتان را درمی‌آورم اگر تو خانه- چی؟ بینداز ببینم! (کسی چیزی پرت می‌کند. سالار می‌خواند:) «کوچک.» آخر مهر این پفیوز (میرزا را نشان می‌دهد) به چه درد تو می‌خورد خاک بر سر؟ ها؟ می‌خواستی ببری سه شنبه بازار بفروشی ابله؟ مهر آدم مرده را می‌دزدید سند جعل کنید؟ انگشتر نداشت؟ راستش را بگو! بفرستم یک گوشمالی حسابی بدهندت؟ نه؟ انگشتر نداشت؟ اگر داشت که انگشتهاش را هم بریده بودید تا حالا.. انگشتهاش را بشمار ببینم. بشمار ببین چند تا انگشت دارد. (تفنگچی پا می‌زند، دستهای میرزا و گائوک را بیرون می‌کشد: «ده تا. سر جمع بیست تا.») سر جمع بیست تا. اسکستانی! رضا اسکستانی! رضا را بگویید بیاید قال قضیه را بکنیم دارد شب می‌شود. رضا! (رضا تمام این مدت گوشه‌ای ایستاده بوده تماشا می‌کرده. می‌آید جلوتر) رضا! بیا ببینم امروزمان سوخت. بجنب!

رضا (خمیازه‌ای می‌کشد و منتظر است. سالار کیسه کوچکی را پرت می‌کند برای رضا. یکی از میان جمعیت داد می‌زند: بی شرف! تفنگچی برّاق می‌شود. به سمت آن صدا:) اجرت خمیازه است (این کیسه)، [9] فوری بالا نشستی حکم صادر کردی برای من. «بی شرف!» اعصاب آدم را کدو می‌کنند. ملاحظه نمی‌کنند. اینجور کارها فراغ بال می‌خواهد، جمعیت خاطر لازم است. ملاحظه می‌کنند مگر؟ (تف می‌اندازد زمین. عصبانیتر:) پدر سگها! پفیوزها! اگر دستم بند نبود، همینجا مادر همه‌تان را شوهر-

سالار بس است بابا. بس کن. شب شد زن و بچه‌مان منتظرند. تا یک تیغه آفتاب هست دست بجنبان آقا رضا. (رضا پا می‌زند گائوک را می‌غلتاند دورتر و برای چندک زدن جا باز می‌کند. دو تا زانو را می‌گذارد رو

[9] «اجرت خمیازه» عبارت فرخی یزدی است: «روی کرسی وکالت آنکه زد حرف از کسالت، اجرت خمیازه خواهد، حق بی‌حالی بگیرد.» فرخی یزدی، دیوان (تهران: بنیاد نشر کتاب، ۱۳۵۷)، به کوشش حسین مکی.

سینه میرزا، کارد بیرون می‌آورد از شالش، کارد را می‌مالد لبه لباس میرزا، می‌گذارد رو گلوش، و سالار را نگاه می‌کند، منتظر فرمان.) مجموعتر از این رضا پیدا نمی‌شود. هیچ تشویش ندارد. نه دستش می‌لرزد، نه گلوش خشک است. می‌بینی؟ جلو که می‌رود و کارد می‌گذارد، خیال می‌کنی آمده دور یقه طرف را اندازه بگیرد. هه‌هه. (چشم می‌چرخاند میان جمعیت، و بعد:) ببُر!

رضا (دستور سالار جمعیت را می‌لرزاند، پراکنده صدای خفه جیغ و گریه می‌آید. تفنگچی محکمتر هل می‌دهد. رضا کارد می‌کشد به گلوی میرزا، چندین بار) نمی‌برد. یخ زده! (دست می‌مالد به گلو. دوباره کارد می‌کشد) یخ زده. نمی‌برد لاکردار. می‌بینی؟

سالار (به جمعیت که به تشوشه افتاده) بیا ببینم! تو و تو و تو! تو نه، مافنگی! بیایید جلو ببینم. (سه تا زن جوان را انتخاب کرده. به چند تا مرد که شاخ و شانه می‌کشند:) آرام بگیرید، کاریشان ندارم. (به زن اول) بیا جلوتر. اسمت چی است؟ اسمت چی است؟ نکیر و منکر که نمی‌پرسم. اسم. اسم. اصول دین را چجوری می‌خواهی جواب بدهی؟ چه خبر است اینقدر می‌لرزی؟ اسمت چی است می‌گویم. (به زن دوم) نیشگون بگیر ببینم صداش چجوری است. نیشگون بگیر گفتم وگر نه ـ (دومی زن اول را نیشگون می‌گیرد. اصوات نامفهومی از گلوی زن در می‌آید) هآ کن ببینم! هآ کن گفتم. نترس نمی‌خورمت. هآآ. هآآ. (زن هآ می‌کند) محکمتر! کجا رفت آن همه زور و قوت؟ ها؟ می‌گویند کر و لالها پرزورترند که. (به زن دوم) تو! هآ کن ببینم! (به زن سوم) تو چی؟ جانت را نمی‌خواهم. گفتم هآ کن. هآ کن.. یالّا. (گلوی میرزا را) هآ کنید یخش آب بشود. بجنبید شب شد. (رضا نشسته رو سینه گائوک انگار کنده درخت باشد، و تماشا می‌کند. زنها می‌آیند جلو چندک می‌زنند و سه نفری گلوی میرزا را هآ می‌کنند. بعد چند لحظه رضا دست می‌مالد به گلو، سالار را نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد) نه؟ نشد؟

اینها نفسشان سرد است. جانشان سرد است. یائسه‌اند همه. تخمشان پیش پیش خشکیده ماچه سگها. بلند شوید ببینم. (لگد می‌پراند به زنها که هنوز نشسته‌اند) آن هم گردن کلفت، نرم می‌شود مگر! عقب. عقبتر. بجنب! (زنها می‌پیوندند به باقی جمعیت) تبر! یکی بدود برود تبر بیاورد. هر چی بزرگتر بهتر. بجنبید ببینم. سکه را می‌دهم اجرت تبر. بجنب دیر شد. (یکی تبر به دست سرمی‌رسد) باریکلا. باریکلا. (تبر را می‌گیرد و پرت می‌کند برای رضا) ببر! (همین لحظه تاریک می‌شود صحنه)

۱۶. نور می‌افتد و قاضی ۴ شعر می‌خواند:

شعری هست ـ اگر دوستان اجازه بفرمایند، به میمنت این روز شعری تقدیم می‌کنم، البته از سروده‌های ملک الشعرا است، ملک الشعرا بهار، اما بنده تقدیم می‌کنم. عنوانش هست «غائله گیلان.»[۱۰]

شد به اقبال شهنشه ختم کار جنگلی

جنگل از خلخال و طارم امن شد تا انزلی

دولت دزدان جنگل سخت مستعجل فتاد

دولت دزدی بلی باشد بدین مستعجلی

هرچه ابر انبوه باشد زود گردد منتشر

[۱۰] بریده از قصیده «غائله گیلان» بهار: ملک الشعراء بهار، دیوان اشعار (تهران: انتشارات نگاه، ۱۳۸۷). یکی از دلایل رضایت بهار از شکست جنبش جنگل ظاهرا ترس از شوروی بوده: «اگر قوای بریتانیا در مقابل نمی‌بود مختصر قوای قزاق دولت نمی‌توانست در مقابل هجوم متجاسرین مقاومت نماید، و بدون تردید پایتخت به دست جنگلیها که روسها به نام حمایت از آنها وارد رشت شده بودند فتح شده بود و دولت جمهوری انقلابی سوسیالیست در ایران بوجود آمده بود.» (تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران) دیگر اینکه ملک الشعراء میرزا را آدم بسته‌ای می‌دانست که راه به جایی نمی‌برد: «بالجمله مرحوم میرزا مردی بود مذهبی و قدری و غالبا استخاره می‌کرد و نظرش محدود بود چنانکه بارها اشاره شده است.»

هرچه خور پوشیده ماند زود گردد منجلی

بهر یغمای ولایت خوابها دیدند ژرف

آن یکی طهماسب‌شه شد آن دگر نادرقلی

(قاضیها می‌خندند)

پاس ملت را میان بستند و شد باری ز سیم

کیسه ملت تهی صندوق آنان ممتلی

هرکرا بر تن قبا دیدند کندند آن قبا

هرکرا در بر حلی دیدند بردند آن حلی

از در دین و وطن کردند با اهل وطن

آنچه بوسفیانیان کردند با آل علی

دعوت اسلامشان شد غارت اسلامیان

دعوت حقی که یارد دید با این باطلی؟

دین‌پژوهی را نباشد نسبتی با رهزنی

رهنوردی را نیاید راست دعوی با شلی

راست ناید ملکداری هیچگه با خودسری

برنتابد دادخواهی هیچگه با جاهلی

بهر تاراج و فنای قوم بنمودند سخت

گه به لشکر عارضی گه درولایت عاملی

سارق و قاتل ز هرسو گرد شد برگردشان

زین قبل انبوه شد جیشی بدان مستکملی

از خیالی بود یکسر جنگشان و صلحشان
جنگشان از تیره‌رایی صلحشان از فاعلی
هدیه‌ها دادند و رشوتها به طماعان ری
تا برآشوبند مردم را به صد حیلت، ولی
زودتر ز اندیشه این روزگار آشفتگان
روزگار آشفت بر نابخردان جنگلی
اینک اندر بنگه آنان بنام شهریار
خطبه خواند خاطب لشکر به آوای جلی
تا جدا باشد به مسلک بلشویک از منشویک
تا دو تا باشد به مذهب شافعی از حنبلی
(آنی که شعر می‌خواند از جا بلند می‌شود برای این بیت:)
میز والاتر ز شخصی بی‌خرد بر پشت میز
صندلی بهتر ز مردی بی‌هنر بر صندلی

قاضیها می‌خندند. بیت زیر اشاره دارد به وزیری که ما نمی‌بینیم:

مملکت چون یار گردد با وزیری هوشمند
زود برخیزد ز کشور راه و رسم کاهلی
کارها یکرویه گردد ملکت ایمن شود
عدل و داد آید به جای جادویی و تنبلی
منت ایزد را که با فر شهنشه یار گشت
پاک دستوری بدین دانایی و روشندلی

شوق مدح و آفرینت بر شکسته طبع من
کرد آسان این قصیدت را به چندین مشکلی

قاضیها همه بلند می‌شوند به وزیر نادیدنی و بعد به هم تعظیم می‌کنند، و آخر خم می‌شوند رو به تماشاگران.

۱۷. دادگاه. قاضی ۵ رییس جلسه است. قضات دیگر دست زیر چانه دارند و در عالم خودشانند. علی‌اصغر ایستاده در جایگاه متهم. درجا شروع می‌کند:

علی‌اصغر ای بابا! بیچاره‌مان کردید! مردیم از نگرانی. به خدا همه باید صبر ایوب داشته باشند اینجا. چرا وعده الکی می‌دهید؟ گفتید دو روز. الان یک هفته است منتظرم من. خواب و خوراک ندارم یک هفته است به خدا. اینقدر آزار ندهید من پیرمرد را. چکار کردم مگر؟ حکم را بدهیم خلاصم کنید به خدا! مرگ یک بار شیون یک بار. آهای! یکی آنجا نیست بگوید تکلیف ما چی است؟ (قاضی متوجه می‌شود و اشاره می‌کند ساکت!) آقای قاضی به خدا ـ

قاضی اسم؟

علی‌اصغر اسم؟ تازه الان اسمم را می‌پرسد! این همه علافمان کردید هنوز باید از سر دوباره اسمم را بگویم؟

قاضی (اشاره می‌کند آرام!) اسمت چی است پدر جان؟

علی‌اصغر علی اصغر رضایی، ۸۵ ساله، ساکن تهران. زبانم مو درآورد آنقدر گفتم. علی اصغر رضایی.

قاضی (اشاره می‌کند آرام!) چکار کردی آقای میرزایی؟

علی‌اصغر رضایی. علی اصغر رضایی. هیچکار نکردم آقای قاضی.

هیچکار نکردم.

قاضی   اینجا (تو پرونده) نوشته پنج کیلو تریاک داشتی.

علی‌اصغر   بله.

قاضی   داشتی یا نداشتی؟

علی‌اصغر   هم داشتیم هم نداشتیم.

قاضی   هم هم که نمی‌شود آقای رضایی. بگذار ببینم.. نوشته «روز ۳ اردیبهشت ۱۳۴۲ ناشناسی تلفنی به تیمسار خسروانی فرمانده ناحیه یک ژاندارمری اطلاع داد آقای علی اصغر رضایی در خانه‌اش در چهار راه معزالسلطان تریاک نگهداری می‌کند.» درست است؟ «مامورین ناحیه یک به خانه وی رفتند ولی هر چه گشتند چیزی نیافتند. در همین موقع چشم یکی از مامورین به آجرهای کف زیرزمین که به نظر کنده و لق می‌رسید افتاد. آجرها را برداشتند و در زیر آجرها محفظه‌ای پیدا شد که در آن پنج کیلو تریاک به دست آمد و تریاک مکشوفه ـ»

علی‌اصغر   عرض کردم که هم ـ

قاضی   (شاکی) آقا! شما آدم مودب و فهمیده‌ای هستی. شعورت باید برسد حرف قاضی را قطع نکنی. نمی‌رسد؟ نه؟ نمی‌رسد؟ خانه‌ات کجاست آقای میرزایی؟ چهار راه معزالسلطان است؟ خوب. کف زیرزمین چی است؟ آجری است؟ آجر نیست؟

علی‌اصغر   هست.

قاضی   خوب. تریاک داشتی پس.

علی‌اصغر   هم داشتیم هم نداشتیم. عرض می‌کنم. فرصت بدهید عرض می‌کنم. تمام عرض بنده همین است. درست است، تریاک مال من است. خودم هم تو زیرزمین مخفی کرده بودم. ولی نه قصد فروش داشتم نه

خودم معتادم. اینکه مخفی کردم فقط از ترس دولت بود به خدا، از ترس دولت.

قاضی　　این هم شد دلیل؟ از ترس دولت! از کجا آوردی آن همه تریاک را؟

علی‌اصغر　　آن تریاک کهنه است. مال هشت ده سال پیش است، مال آن موقع که هنوز خشخاش می‌کاشتند، ممنوع نشده بود. یکی از دوستان مازندرانی برایم سوغات آورده بود، از آمل، خدا شاهد است. من هم نه موادفروش، نه معتاد، تریاک را لول کردم گذاشتم خانه بماند. اگر می‌دانستم دولت خشخاش را ممنوع می‌کند نمی‌کردم به خدا، می‌ریختم دور، می‌دادم پس ببرد اصلا. چه می‌دانستم من آقای قاضی؟

قاضی　　کی است این دوست شما؟

علی‌اصغر　　دوست ما که به رحمت خدا رفته، آقای قاضی. محمدحسن آقا. خبر نداشت بیچاره، بهش که گفتند ممنوع شده، هول کرد بیچاره. هول کرد یک پارچه تریاک داشت همه را آب کرد خورد. نیم ساعت بعد بچه‌ها پیداش کردند. دهنش کف کرده بود. جا در جا مرد، آقای قاضی. پسرش تعریف می‌کرد. محمدحسن آقا که مرد ــ تو جنگل است خانه‌شان، بالای آمل. جنگل است، کسی چه خبر دارد؟ خبر نداشتند بیچاره‌ها.. این شد که ترسیدم. گفتم نکند دستگیرم کنند، بردم چال کردم زیر آجر. اصلا رفت و آمد ندارم من به آن زیرزمین با این کمرم. همینجور افتاده بود. حالا کی و چجوری خبر شد آنجا تریاک هست خدا می‌داند. دزد بوده حتما. آمده خانه ما را بزند، دیده، فوری رفته گزارش داده. شما بجای من بیچاره بدبخت باید پیگیر آن فرد ناشناس باشید آقای قاضی. من می‌خواستم بسوزانم اصلا تریاک را. بعد ترسیدم نکند بوش همسایه‌ها را بگیرد و سر و صدا راه بیاندازند. این شد که ماند، وگر نه ــ

قاضی　　خوب، تحویل چرا ندادی؟

علی‌اصغر   چجوری تحویل می‌دادم؟ اگر می‌گرفتند، هر چی قسم و آیه می‌خوردم که دارم می‌آورم تحویل دولت بدهم باور نمی‌کردند، می‌گفتند حالا که گیر افتاده‌ای این حرف را می‌زنی. باز باید همین سوال و جوابها را پس می‌دادم. التفات می‌فرمایید؟

قاضی   نوشته تنها زندگی می‌کنی آقای میرزایی.

علی‌اصغر   بله.

قاضی   زن و بچه‌ات کجاند؟

علی‌اصغر   زنم فوت شده، خیلی سال است. بچه هم نداریم. اگر داشتیم که تنها زندگی نمی‌کردیم آقای قاضی. تنهایی، آقای قاضی! تنهایی مغز آدم را پوک می‌کند. باید تریاکها را می‌ریختم تو خلا. یا شبی، نصف شبی، پرتاب می‌کردم تو کوچه. عقلم نرسید. تنهایی خرفت می‌کند آدم را. این شد که ماند و سر پیری اینجور کار دستم داد.

قاضی   حکمش می‌دانی چی است؟ حکم پنج کیلو تریاک؟

علی‌اصغر   می‌دانم. به خدا می‌دانم. فقط اجازه بدهید عرض کنم که جوانیم را من خرج این مملکت کرده‌ام. توپچی بودم من آقای قاضی. توپچی. حالا تو این سن و سال حقش نیست بروم زندان آقای قاضی. لیاقت من این نیست. مخصوصا که تریاک عرض کردم مال من هست ولی نه خریده‌ام نه فروخته‌ام، نه می‌کشم به خدا.

قاضی   (لای پرونده را می‌گردد و چیزی پیدا نمی‌کند) چکاره بودی جوانیت آقای میرزایی؟

علی‌اصغر   رضایی. علی اصغر رضایی، قربان! مشهور به اصغر توپچی. عرض شود ما بیست سالمان نشده بود که رفتیم خدمت نظام. ریشمان سبز نشده بود هنوز رفتیم خدمت نظام. دولت تازه یک افسر اتریشی را آورده بود صنف توپخانه. فرنگی بود. اتریشی. من هم که استخدام ارتش

شدم سریع جذب توپخانه شدم. خیلی دوست داشتم. خدا شاهد است علاقه باطنی بود. توپهای ما آن زمان ورشو بود، آقای قاضی. از انگلیسیها خریده بودند. شما به خاطر مبارکتان نمی‌آید. آن اولها فقط ماه رمضان را یکی سحر و یکی افطار توپ در می‌کردیم و دیگر همین. همه مخالف ما بودند آقای قاضی. می‌ترسیدند از ما ولی مخالف بودند. می‌گفتند این توپچیها کاهلند، هیچ کار نمی‌کنند. به چه سرافکندگی می‌رفتیم می‌آمدیم به خدا. ولی خیلی خدمت کردیم. خیلی عرق ریختیم برای این مملکت آقای قاضی. تشویق هم گرفتیم. تشویق و نشان و همه چیز از دست شخص اول‌ـ

قاضی خوب. خوب. نشان چی گرفتی پدر جان؟

علی‌اصغر عرض می‌کردم. بعد یک روز خبر آوردند میرزا کوچک جنگلی یاغی شده. گفتیم این شاید فرجی باشد، راهی پیدا بشود برای ما.. عرض شود مامور کردند ما را توپها را ببریم گیلان. چجوری؟ اربه نداشتیم که! ارابه نداشتیم! پشت قاطر. پشت قاطر بردیم، آقای قاضی. نمی‌دانید چه مرارتها کشیدیم تا عراده‌ها را روی کوه سوار کردیم. توپ هر کدام توپ صخره‌کوب، بلند می‌کردیم می‌انداختیم داخل عراده. کمر من از همان موقع ناقص است. سالی یک بار هم نمی‌توانم زیرزمین خانه را جارو بزنم، خدا به سر شاهد است. به خاطر همین کمر درد.. میرزا ولی همه‌اش در جنگ و گریز بود. توپ فایده نداشت. ناچارا با تفنگ رفتیم و حوالی فومنات محاصره کردیمش. جنگل را آتش زدیم و تا آمد بیرون دستگیر کردیم. چقدر پاداش و ترفیع داده باشندمان خوب است، آقای قاضی؟ شخص اول مملکت خودش تشویقمان کرد، چقدر تشکر کرد! خدا شاهد است لیاقت من این نیست. به خدا نیست. به پیر نیست، به پیغمبرـ

قاضی داری آنها را؟ نشان و نامه و اینها را؟

علی‌اصغر نه آقای قاضی. متاسفانه‌ـ حالا عرض می‌کـ

قاضی خوب، ادعا که حساب نیست. ادعا که محکمه پسند نیست آقای میرزایی. هرکی می‌تواند ادعا کند بله، فلان یاغی را ما دستگیر کردیم.

علی‌اصغر کردیم به خدا آقای قاضی. دستگیر کردیم. همان شبینه هم سرش را بریدیم. باور–

قاضی سرش را چرا بریدید؟ یعنی چه؟ این چجور وحشیگری است ما هر روز باید گوش بدهیم؟ به هر کی دست می‌زنی یا سر این را بریده یا گلوی آن را جویده. این که نشد! این چه زندگی است این؟ چه وحشیگری است؟ چهار ستون بدن آدم می‌لرزد. جای زندگی نیست این مملکت، آقا. جای زندگی نیست.. قاضی مملکت!– آدم فرنگ باشد کلم بفروشد بهتر است تا تو این مملکت قاضی باشد.[۱۱] اقلا اعصاب و روانت راحتتر است. شب می‌رویم خانه خوابمان نمی‌برد از این حرفها. یعنی چه آقا؟ سرش را چرا بریدی؟

علی‌اصغر سرش را بریدیم که مجبور بودیم. هیچکس باور نمی‌کرد ما عرضه داشته باشیم میرزا کوچک را بکشیم. توپچی، گفتم که همه مخالف ما بودند.. همان شبینه سر را بستیم ترک اسب و اول رشت و بعد آوردیم تهران. هیچکس شک نکند، برای همین بریدیم. پشت سرمان حرف نباشد.

قاضی سرش را شما خودت بریدی؟

علی‌اصغر مجبور بودیم جناب قاضی، ملتفت که هستید. گاهی جلو دهن مردم را نمی‌شود گرفت جور دیگر.

قاضی برو خدا را شکر کن ورق برگشته به جرم تریاک محاکمه می‌شوی.. سر بریدن حکمش دیگر است، می‌دانی که.

---

[۱۱] احمدشاه قاجار ظاهرا گفته بوده «اگر در سوییس کلم فروشی کنم بهتر است تا در چنین مملکتی پادشاه باشم.» (تاریخچه مختصر احزاب)

علی‌اصغر عرض کردم مجبور بودیم.

قاضی چه شکلی بود کوچک خان؟

علی‌اصغر میرزا؟ خیلی سال است آقای قاضی. یادم نیست. عکس انداخته‌اند ولی. هست حتما. به نظرم سرش طاس بود.. بور بود به نظرم، شکل فرنگیها.

قاضی نداری عکس را؟

علی‌اصغر نه قربان. هست ولی. هست حتما.

قاضی تو خودت هم تو عکسی؟

علی‌اصغر من؟ یادم نیست.. نه. من نیستم. خودم نگذاشتم. بدعکسم آخر. خانمم هم همیشه می‌گفت بدعکسی. نگذاشتم.

قاضی درست است، عکاس خوب کم پیدا می‌شود. آدم خیال می‌کند برص گرفته عکس خودش را که نگاه می‌کند. حالا یکی را پیدا کرده‌ایم ما، خوش سلیقه است. خوش استعداد است. کوشا هم هست. بد نیست کارش. هنرمند باشد عکاس فرق می‌کند. زیاد هم وقت می‌گذارد.

علی‌اصغر بله. عرض کردم، عکاس لشکر کارش عکاسی نیست، ناچارا عکس می‌اندازد.

قاضی حالا ما آن عکس را اگر حاضر کنیم هم فایده ندارد که، شما نباشی توی عکس.

علی‌اصغر نه، باور کنید آقای قاضی. عکس می‌انداختند من هم بود. تو مرده‌شورخانه همین حسن آباد. قبرستان حسن آباد هست؟ الان آتشنشانی شده؟ همانجا دفن کردیم. من خودم بودم ـ

قاضی شما خجالت نمی‌کشی آقای میرزایی؟ این چه بی‌تربیتی است در جامعه رایج شده که پیرمردی مثل شما می‌ایستد اینجا تو چشم من نگاه

می‌کند و راست راست دروغ می‌گوید؟ چرا دروغ می‌گویی آقای محترم! چرا دروغ می‌گویی؟ قبر آن مردک رشت است. همه هم می‌دانند رشت است. بعد شما می‌گویید همین حسن آباد! همین حسن آباد دفن کردیم!

علی‌اصغر درست می‌فرمایید. رخصت بفرمایید عرض می‌کنم. عارضم خدمت شما که کندند. سر را کندند بردند رشت. ما گذاشته بودیم همین حسن آباد، بعد بردند رشت.

قاضی کی برد؟ شما بردید؟

علی‌اصغر نه خیر، قربان. کی را نمی‌دانم. فقط شنیده‌ام قاطی کله‌پزها بردند. آن موقعها راهدارخانه داشت می‌گشتند. التفات می‌فرمایید؟ اگر می‌دیدند تو کیسه‌ات سر آدم هست گیر می‌افتادی. اگر می‌فهمیدند سر میرزا است که سر تو را هم می‌بریدند. این شد که نشستند بین کله‌پزها که کله گاو و گوسفند می‌بردند گیلان. تو آن کیسه‌ها یکی هم سر میرزا بود. اینها را ندیده‌ام من. شنیده است. کی بود و کی نبود را نمی‌دانم. حرف است، راست و دروغش با خودشان.

قاضی شما پس از گور شکستن و نبش قبر و سرقت از قبرستان و اینها دستت پاک است؟

علی‌اصغر پاک پاک. خیالتان تخت. پاک پاک است.

قاضی ولی توپچی و غیر توپچی قانون کور است آقای میرزایی. ملتفت هستی که.

علی‌اصغر آقای قاضی، من وضعم فرق می‌کند. اسم ما در رفت، آقای قاضی. اسم ما توپ خورد. هر جا می‌رفتیم می‌گفتند اصغر توپچی! اصغر توپچی آمد! جلو پا ما بلند می‌شدند آقای قاضی. باور بفرمایید. اینجوری نگاه نکن، کسی بودیم ما.

قاضی خوب؟ چی شد کسی بودی؟ تقدیر و تشکر هم کردند ازت. اما

ادعا بی سند و مدرک که حساب نیست آقای رضایی.

علی‌اصغر سند و مدرک را عرض می‌کنم جناب قاضی. بنده‌ـ تشویق، تحسین، ترفیع، همه جوره بود آقای قاضی. باور بفرمایید. از دست قضا مرخصی هم دادند، آقای قاضی، مفصل. باور بفرمایید. گفتند بروید خوش بگذارنید، نوش جانتان، خستگی در کنید. ما هم، دست قسمت، رفتیم سمت شهریار. شهریار که معرف حضور هست؟ باغ داشتند دوستان. جای شما خالی رفتیم باغ یکی از دوستان مرخصی. همانجا عرض شود دختر دهقان‌زاده‌ای بود که دیدم و دیدن همان و یک دل نه صد دل عاشق و دیوانه‌اش شدن همان.

قاضی دهقانزاده، ها؟ (دست زده زیر چانه، قصه گوش می‌دهد) قشنگ بود؟ اسمش چی بود؟

علی‌اصغر می‌گویم حالا. عرض می‌کردم من هم که عاشق این دختر شدم اول نمی‌دانستم، به هزار زحمت فهمیدم اسم دوشیزه زهراست. زهرا. با همان دوستان رفتیم خواستگاری. بستگان ایشان با توپچیها مخالف بودند، عرض کردم، می‌گفتند اینها کاهلند، عرضه ندارند. قول و قسم و آیه و آخر رضایت دادند و ازدواج ما سر گرفت. خوشبخت‌ترین مرد دنیا من بودم، آقای قاضی. خوشبخت‌ترین مرد دنیا. عروسی گرفتیم دل شما نباشد چه عروسی‌ای. تو همان باغهای شهریار. خیلیها هم آمده بودند. دهاتیها یک طرف، فوج بهادر و بچه‌های دباغ خانه هم بودند. سرهنگ محمدخان، حسن سرتیپ، اینها هم یک نظر آمدند دیدند و تبریک گفتند و رفتند. چه عروسی‌ای! توپ آوردند، توپ در کردیم. دیگر از خوردنی و نوشیدنی و مایعات و جامدات هم که هیچی کم و کسر نبود. همانجا چشممان زدند، آقای قاضی. دهاتیها چشممان زدند. چشمشان شور است کور بشود الهی. هنوز هیچی زندگی نکرده بودیم که زهرا افتاد. مریض شد ناسور. هیچکس هم نمی‌فهمید چی است. مطب و مریضخانه تو

این شهر نبود که نرفته باشیم ما.. به همین سادگی، آقای قاضی، به همین سادگی از دستم رفت. خدا رفتگان شما را هم غریق رحمت کند. سیاه شد. همه چیز برای من سیاه شد بعد از آن. گفتند بمان، ترفیع می‌دهیم، می‌گذاریمت فرمانده توپخانه. ولی نمی‌توانستم. اصلا توانش را نداشتم آقای قاضی. رخت توپچی و درجه و سند مدرک هر چی داشتم را تحویل دادم و استعفا کردم. از آن سال تو همین خانه زندگی می‌کنم، چهارراه معزالسلطان. یادگار روزگار زنم است. زندگی می‌کنم که یعنی هستم. کار من آقای قاضی تمام روز دعا خواندن است. دعا برای روح آن مرحومه است. نه دوست و آشنایی دارم نه معاشرت و بیا و برویی. برای خودم هستم و نفس می‌کشم.

قاضی زهرا، بله؟ (علی‌اصغر سر می‌جنباند بله) زهرا خانم.. دهقان زاده گوشتش سفت است.. تجدید فراش نکردی پس.

علی‌اصغر نه آقای قاضی. از همان روز که گذاشتیمش توی خاک، سرم را بالا نیاورده‌ام. به زنها حتی نگاه هم نمی‌کنم. حتی نگاه هم نمی‌کنم. حالا شما بفرمایید زندان انداختن من پیرمرد گوشه‌گیر چه نفعی به احوال جامعه دارد، آقای قاضی؟ کدام زاویه عالم را درست می‌کند، آقای قاضی؟ (قاضی دست زده زیر چانه، مثل قضات دیگر غرق در خیال است. صحنه ذره ذره تاریک می‌شود) آقای قاضی! جناب؟ جناب قاضی؟ آهای! آقای قاضی! ای بابا! عجب گرفتاری شدیم. آهای! هیچکس آنجا نیست بگوید تکلیف ما چی است؟

پرده

(تیر ۹۸)

(تمام)